

دکری سوی رام اوزد ہر انکھ	بناو کہ رام سیریل برزد اوزد
بجانب رام ہر تیری کہ امنت	مہ رام در رہ منقطع ساخت
چنین تا دیر ہم جگ کر د	بسی زخم اندران ما و ز خوردند
شد آہ رام بردشمن قوید	بیک فی قوس او بہ پیکت
کہ غش کر دشت بر رام چاک	روان شد دیو چون باد اندران خلک
بیک فی رام اورا پارسی شکست	بنجاک ثادورفت از ہوش و از دست
چو ہر شد کہ آمد بہ بیکار	مقابل رام شد چون کوہ کہ د
چان بارام حید کہ دچیدن	کہ ہمین ماند دست اندر بندن
ز تیری رام رازد کہ دیوش	ز ہوشی چو باز آمد ز دازوش
ہر تیری فرق رہس برزد اوزد	چو او ثاد از کشت رنجور
بجگ رام آمدند چون باد	مقابل رام چون کوہی ہستاد
بجانب رام باران سیر ہار	ز پکان سیر جوشان رام بہرید

ز پیکان خود از سپهر رام بر بود	بقوت خمیش راجس گشت خشنود
بر و انداخت بتری رام از کیش	بینه خور در لرزیده بداندیش
کندی سوی رام انداخت چون نار	کندش رام بر داز تیغ خو خوار
بگریزی رام را بر بود از جای	بر هم رام تیغ انداخت خو خنای
سرش انداخت از تن اندر خاک	سپاه دشمنان زان گشت غناک
بسی از گشت رام انگاه از کین	بسی بگرخیشد از خشم همکین
چو غلک شب رود از تابشید	بجان گشته نشان دیو نوب
سوپکها دید چندان دیو گشته	بفادند همچون کوه بشد
شهاب از پیم از جارت و برخت	که خوشن از گوش و اشک از چشم میرخت

داد خواستن سوپکها پیش راون بادشاه ارجان نیکا

سوپکها پیش راون رفت و برگشت	از گشتن راجان یکیک خبر گفت
که در پنجمین آدم دیو بشد	که در باب گشتن دیو بشد



فدیت اند چندان چیت و شیار	که بچمن و رام کسانا بسیار
حجاب از کوش و از برسی بخت	بجانی اسگ خون بسیار بخت
بخت این بخت جور از رام دیدم	از بچمن این جفا برخود کشیدم
چون خواهر تو شتم بچمن خوا	ز شک و نام خود کرد دید بسیار
سپا از تو بود از وی دریا	یکایک را بکشته و تنها
چار و ده الف دیوان همه کم	که دزد و کهر و بفرایم به یکدم
تو از خود غافل اندر شبستان	بر روزی بد گرفتاری چوستان
همه دستور تو غافل چنانند	خبر ازینک و بد چری ندانند
جهانسان که او در مانده بآن	فاد از ملک و از اقبال و از تن
زنی رام است چون برین و نایب	بخوبی او نمازده ماه و خورشید
تو داری در شبستان بقدر زن	نداری مثل آن خوبه بکمتن
تو داری باز ناله هم شود بسیار	به تدبیر و جنگ از ابد است آ

پدرشان را ز ملک اخراج کرد  
 بنشایستگان زیبد نه انما  
 نوی چون در همه عالم فرید  
 مراد اوی بدو گریستدانی  
 چنان ملکیت می غنیمد بر خاک  
 ببرد و دست رخ میخست چندان  
 بسی دغنه خشم آورده بم  
 زیبا اینقدر خوبی چو بشنود  
 ولی اندیشه کرد از رام زیبان  
 که بهمانقدر دیوان گشت است  
 همه شب بپوشیدن اندیشه اش کرد  
 چو غفلت شب رسید و شام برجا

چون شایسته و نادون شمرد  
 بکیر از رام آن زن خواه ناخوا  
 رسیدن ساسی بکیری آن زن است  
 و گرنه من نخواهم زندگانی  
 عذر از آیدیده بود غمناک  
 که راون کرد دست اندر بند  
 گشتن بمر سرداران شد غم  
 شده مشتاق او مشتاق فریاد  
 که برد و رایت پند از به انسان  
 بقوت انیمه وادی نوشت  
 دل از سوسنی سو پکنها بود پدید  
 جو امر کار حسین رفته پارس



کناره شور دریا بر جوارفت	بر تیزبشت تمهنا را به گرفت
کناره بحسب در ره دید کوه است	بسی کوه و کوه یوه دشت بزحاست
که از نارنج چندان بود و بهجور	ستابان نزد نارنج اندازد
خطای کرد را ون ساختش دور	در اول بود آن نارنج دستور
که در اجرای خدمت کشت و شاد	ببارن سوکده وزیر غمی شستن
قوسی دستور کار افتاده نخوا	چو این وقت مشکل سخت جاگاه
که عین از تو همه در مانده بود	کنی تدبیر هر چه بایدت کرد
دو انسان اند بچمن و رام نامند	که در چشم شبی از مدتی چند
بکفن بر زبان کنج در زیاده	سو پنجم را چنان از او داد
تمامی کشت تمهنا رام بد خواهم	که در دگر نه او آن دیو مرا
که در کفن نمی کنج در مرده	از و غصه چنان من ساختم چید
بخوبی او نباشد ماه در شام	زنی پاکیزه سپرد در آن ام

تونی بهر دگر باشی مددگار

تو صورت آهواز نیک کن دست

فری تا خورند نهیبا تخم پیر

اگر آید بدست از چاره آید

اگر کینه نخورم از بد اندیش

چو راون گفت مایع آسمان گفت

ترا سی باد شه دادی که کشش

چو خواهی پیغ دیوان را نغدی

که مار دسپیکس در هر دو عالم

بتو گویم سخن از قوت آن رام

بسی دیوان کشت از تیغ خونهای

مرا هم سینه زد رام از گمان سخت

بدست آرمی ز نش از روی پنجر

جواب در همین مانند از پست

روند از پیش و پس آرم به پیر

ترا آهوشن لاجپا باید

رو دنا مو پس من بربادش

چو پرسیدی نشاید از نهفت

ترا بارام نماید راست پر خاش

مزن بارام و چمن دم به شدی

که بتواند به شد بر زدن دم

که او در جنگ عاجز نیک فرجام

بسی از فرق سخت انچه در پای

شدم با تیر صد فرسنگ رفت



شدم از چم او بر خود فراموش	قاده در کناره بحر پیش
کنون از بیت سال افزون آناه	بده دو سال غمش بود انگاه
رو و خواب و خورم ز غمش دارم	کسی بر من بگوید رام را نام
کرد در دست او باشد با کم	شمار و زی آرد اندیشه نام کم
که چم آید ترا از رام در پیش	کن آن رام و بچمن راعد و خوش
بقوت رام و بچمن هم گویم	ترا ای بادشاه من نیک غویم
بجانب رام و بچمن خود کن رو	دو صد ملک فیل و رابست بر تو
ترا خود بخیم پس اندیشه خام است	خود از بشتن میگویند رام است
بنا پرغ از زمان را و ن بر شفت	برادون نیمه ماریج چون گفت
مران مسد و کس کمتر چندی	چرا از رام این تعریف خوانی
ز غم تا مندی افتد دخت و غا	کشیه انگاه هم شمس و غوا
با میشد نایغ اندر آن دم	چرا دون را بدید از چشم بر هم

سمان هست که مارا برزند رام	نه این هست زنده این است فجام
براون معنان شد چار لاچار	سجانب رام ره فرشته بیا
که تا مایع شد آهوا در انجای	با فنون رنگ سیم از فتنی پای
بیامد که دهنش را رام را دید	بگذارش در آمد مخیر امید
چو رام آهوا از فنون دید در پیش	چنان فرمود با سیتا نکوش
شد این وقتی که لشکار انهم پست	براندازم تن از غولان ز پست
در آتش شادمان تا ماهشش پیش	چو گل خندان کمن را زمین فاش
ز سیتا به تو شو سیتا ذکر زد	که کچن مسم ز رازش بجز بود
شد اندر آتش او از سایه دور	و کر سیتا پدید آمد چو مهر و
چو دید آن سایه آن آهوی نیک	جواهر ما بدین مسموی هر یک
برام آن سیمتن گفت ای خردمند	ز شیون تیر این آهوی کمن بند
با مشغول خواهم شد درین غم	درین دوران چمن آهوشو دم



شد مشتاق آهوا ز دل جان	نزدیم آهوی زرین بر میان
چو پیثارم را برگفت گزار	کمان برداشت رام ز بدن کار
به بچمن وقت رفتن کرد تاکید	گر گفت من بیاید نیک فیه
در این دشت اندوخلان آدمی خوا	سگ تشنه خون این ساقه بسیار
بناشی غافل از سیما در اینجا	خبر داری ز حیل دیو بد را
دمی از وی تو غوغا نمائی	دگر با تو چکویم خود بدانی
که تا من زغم آهوی سبک پای	تو باشی ز دست ما سبک
به بچمن بر منط برگفت بسیار	روان شد سوی آن آهوی به چکار
سبک ز اینجا روان شد آهوی پیش	به بنالش روان شد آن نگوش
کسی نزدیک کاسی می شدش ده	کمی پدا و کایه بود پستو
کشید می ام چون ناوک بوش	نمان شد رام بد در جفت و جوش
بجید رام را نا دور بر بود	که آهوی نهوده دیو بد بود

که کارش ماند حیدر ان رام جا لاک	کهی بر آسمان که بود در خاک
بنا کو سخت تر ز دسانش قید	هم چنبر رام او را کرد در قید
چو جان میداد هم میگرد پیجا	بخاک افاد چون آن دیو غوغا
مگر نام لچمن بر زبان را ند	ز باقی رام لچمن را میخوید
که من عاجز شدم از دیو بدگاه	بیا لچمن مرشد سخت آزار
چو بدخواهان چو در مشکل نشی	چرا از وقت بد غافل نشی
بخاک افاده ام بخود چنان تنگ	من این دیو بد چپ ان کند جگد
که بر من می شود این دیو فیر و	کنون ادا کن وقیست دیو ز
تغافل میکنی چو ای خردمند	همین نالید اندر دشت تاخت
که سیاه نیمه بشیند ناگاه	چنان حیدر نو دان دیو بد خواه
سر سیمه شد و از غم غلطید	چو سیاه این همه اوارشید
ز بی آرام میخواید آرام	چو لچمن گفت آواز است از رام



مکر تو از سخت آمد خبر کیه	کمان و سینه خود در دست بگیر
بدینان گفت بیگانه واکرد	از آن آواز بخود گشت و پرورد
بیگانه گفت پنهان باش	که است از دیده هفتان برزد
زارام آواز میدهد انم نباشد	که پنهان باش او نیکو شناسد
مخزن غنم دیو بد کرد دست نیک	که تواند بگیرد رام را شک
چهار دوده الف دیوان بدکار	بخاکت رام شمسازد و پیکار
زمن مسرکز خواهد رام اداد	مخزن غنم خاطری خود را بکن ساد
شود در پیش می آید کنون دم	کنند خجسته آهوان بهو کل اندام
مرد در پیش باید ماند بهوشیا	زینک و بد تو باشم تا خبر داد
تو دشمن کنده ام چون در نیخی	که دیوان اندرین جانم چون کجای
به پنهان گفت سینه ای بد پیش	برام آمد کنون بهنگامه در پیش
ترا مسرکز خواهد مرد کار	تو داری اندرین بارام پر خا

ترا با بھرند رمزی بست پنهان  
 تو میخوای که رام بجای بی  
 مرا بے رام یکدم زندگانی  
 ترا پنداشتم امروز بد خود  
 چه بچمن این سخن را کرد در گوش  
 پس سنا گفتمن از خانه و چشم  
 مرا بے او نباشد زندگانی  
 من او را بستانده خود می شمارم  
 ترا به جای مادر خویش دانم  
 چرا با من سخن کوئی پر از زهر  
 روین شد بچمن از پهلوی کلا  
 ازین پس خط نام رام بکشید

ترا دیشتم کنون دیشتم جان  
 ز نشو و نه خبر و خود بچمن بگرد  
 نخواهد بود ای نادان چه دانی  
 که اندیش تو این خام است کوتا  
 بسی رنجید و حیران ماند از جوش  
 جدا شدم بخاطر رام از منبر  
 ستمهای پر کشت و چه دانی  
 که فرمایش سحان بر حای دارم  
 کنم خشنود از خود تا تو انتم  
 ز کشت خود چه امانی دین دهر  
 بجانب رام چون آبو کجاوی  
 ازین حد نیز میرودن پای کشید



چو کل پرموده و چون ماه در شام	در اینجا مانند شمس آن کل اندام
شتاب آمد چو سیاه دیرینه	همان راون که رفته را بیدید
رفت از ماه و از خورشید خست	بسی گفت ای سر و خنوبر
خوبی تو نباشد ماه در شام	تویی شمس ده نازک کل اندام
ز دوران و پر پی خوشتر نمانی	در اینجا آمدی چون از کبانی
راشور سبب نام رام هم جفت	با و سیاه حال خود گفت
پنهان سال و عده بر شمرش	پراز ملک خود چنانچ کرد
روم من بعد ز اینجا شادمانه	چو عده آفراید سوی خانه
چرا با رام سیناسی شوی جفت	بسیاب از راون دیو برگفت
کشی همراه رام ای ماه رخسار	چو سان این رنج و غم مرد و داور
هر نامی که ای مناسوره است	منم منم مانده غولان زبردست
که اندر بهیسترین شهر از جنت	که خانه من نسیم دزد بخت

تو خود در خانه ماهی بدین روی  
 مراور گفت سیتا ای کتون بخت  
 بخانه شیر چون رو باه آئی  
 ترا که رام و لکهن بیند اکنون  
 بیتا چو راون از فسون گفت  
 چو دنت او نی آید منجبار  
 چو خطی رام را لکهن کشیده  
 ازین ترسید راون باز خود رفت  
 جوابش داد که این خط فام رام  
 اگر کس ازین خط بر کشد کام  
 چو این بیند راون کشت زنجار  
 که من از چند روزه که رسد ام

سر و دامن بازی ای نکو خوی  
 ندیدی رام و لکهن را کجا بخت  
 چرا دم مندی از بی حیای  
 بیالاید دست در خون اکنون  
 ولی افسانه اش سیتا شفت  
 که رفت ساخت سیتا را کوننا  
 بصورت مار شد خوابد گرفته  
 بیتا گفت این مار از کجاست  
 نیاری زین قندم بیرون بخت  
 بخاک افتد که زو ماری سپید فام  
 بصورت فستق باز آمد در اینجا  
 که جان از فستق فاد می شود کم



چو سباده فقری عاجزی بت	بیجان دادن تراژدی کز تبست
گرفت از درون چنبری طعنه	که تا بدید آن مکاره فایه
چو سباده دست خود را خط بر کرد	گرفت آن دیو زان خطی برون
کشید اندر هوا شد چون باد	نمود انگاه سیتار مریاد
در آن منکلام بخود کش و بکشت	که اسی پیدا کرد چندی جفا چست
بسی بگریست بر احوال نامشاد	در عین خواند لچمن را نصیر باد
بکجا لچمن کجاست آن رام چاک	بر دمارا بدزدی دیونا پاک
تو اسی لچمن غیر یافته من از تو	فرستادم نمودم با خود این چه
تو میکنی که در چس آدمی خوار	ترا خوار و همدرد بود از جاز نهار
که سازد رام و لچمن را خبر	بر دمارا بدزدی دیو بدکار
چرا اسی چس می افندی از پا	بر دمارا بدزدی دیو بدکار
که اسی را چس جفا پیشه کنی چند	همی نالید از سر موی می کن

منم چاره و پکس چه به  
 نمی ترسی که خبر می کنی زو  
 باش این که بیکانزاده ریخت  
 بران شد چرخ کردون افتد زبانی  
 دران بن کام شد از مهر کم  
 بکفارام کردی خبردار  
 اگر بودی دوزان تن ای نکوخت  
 چنانا کاه کردی او چه بشنود  
 چه پستان سخن بشنود زبانی  
 تو میگفتی به بکهن کاه و کاه  
 میان و جبرست دوستی بود  
 مرا از دست راون غول بد کاه

که شک آب چرخ کردون چو افتاد  
 مکافات است آخرا درین دور  
 که مار آخر پدید آید ازین کنج  
 زمین لرزید از بیداد برجا  
 بدزدی برد سیمار چو معنوی  
 و یا اکنون آن بکهن و مناد  
 مرا از میان ندیدی اندرین دست  
 قریب آمد بگو ای ستمگر زو  
 حقیقت جسد خود گفت باو  
 کجاست رای من بودم بهر خواه  
 مودت نیلوان از وی بسی بود  
 رمانی ده درین وقت ای کوه کاه



که پستانیک زن دسان ازاده	جانی بحال بارون بستاد
بزی را آورد راون را به پکار	کمان در تپه شست و رامنتاد
قتل از نوک و از پنجه می خست	چنان با غول چنه ان جنگ پست
که راون خود بکشد باز بر خاست	بنجاک آورد پستان را جدا خاست
بنجاک افتاده شد چهار کوه	پنجه مرغ را باز دو و سه
اگر زنده بهمانی نیک فرجام	چرا گفت پستان آمدن رام
به بردن غول بدمنه جام کوکبا	خبر یک یک ز من بارام کوکبا
که پستان است را نذر خشم خویش	روان شد غول را بنجا بر بویش
بد زوی بردن پستان در ننگا زین که آن زوی و ریای شور بود	
گرفت آن سیمتن را بر تیر میبید	چو گر گرس را دو باز و غول برید
بعد افسوس همه دو دست یابد	دران بنجا کام پستان چو نابد
سراست از دیده غلطان میبراند	بلند او از چمن را بهی خواند

کل آنسہ زیور از تن می برآورد  
 که شاید رام زیور من بسیار  
 کوی از بخودی خاموش می شد  
 بسی میخواست خود را افکند خاک  
 بخت افسوس بیدادی فلک  
 که سیار بر دراون پیچید  
 بزدی می برد مرک اشک  
 بنجانه شیر چون رو با نکار  
 کجاشد دور از من رام بشیما  
 کجا آن کیسی خانه خرابش  
 مردن خود بسی افسوس می کرد  
 سر اسید شد و از خود فراموش

نشان بر جا همی انداخت و در کرد  
 بکشتن دیو پی در پی شتاب  
 هم از بچار کے بیوش می شد  
 همی غالب چندان بود غنک  
 جگر من می شود دین جور پرچون  
 که فی رام است و نی بکھن چنبد  
 ترا بارام و با بکھن چه چار  
 و آید لیسکن از نیرنگ و بجا  
 چه شد بکھن که بود از من جبردار  
 که فارم بستم نیت بش  
 بصد افسوس دل غم بھنجور  
 زدهوشی چنان گشت خاموش



چو شد بسیار میمون دید و بر کوه	که میمون بگردش کرد دهانده
همه زیور بجایب شان بنیدخت	نشانه بهبه دیدن رام میشت
گرفت آن زیورش میمون شتابان	روان چون باد شد اندر بیابان
کشد از شور دریا غول چون باد	که دریا نیز شد بر غول ناشاد
قبله لنگ بردان بارغین را	بسیمین کاخ اندر ساخت جبار
بهفت امرا خود را و نهمه بود	روند بحکاکه دو کهر نامزد بود
به پهن و رام را جویند بر جای	کشد از تیر و از شمشیر خوشای
روان شد فوج غولان کله ناسا	بکشتن رام و پهن نیک کردا
بسی گفت را و ن غول مبار	بهمن ایوانم از زرباب و دیوا
فرش ابریشمی کسره بر خاک	نه بر خاکست زینسان زیر اهلک
ازین جت سرای درکش ریو	تا بهین در قفس نهمین مرغ خوشی
نگار و نقش چین در خانه	در دیوار این خانه چو گلشن

چه بخشم سکم و آید خوش  
 چه خوش گذارم این اندرین باغ  
 چه غنچه خوش امید و از کفاره  
 نسیم از بر طرف کلبه‌ای خوشبوی  
 برنگ و بوی غنچه شاگرد کن  
 بجای غم چنین جای دل آویز  
 زانگاه شیر شصدم از جند است  
 بگردش خند و از دریا سورا  
 در بخا یا رسی یا دیو تپید  
 به نام زرام و از کچمن بخوابید  
 بخد مت تو که از رم و داه بسیار  
 کنم برتر از اندر شبستان

به بین او نخت و در صفت خواب  
 چه یاد آری کشتن بوم از باغ  
 شود تازه دماغ از سر نهار  
 تو همچون گل شکفته باش گل و  
 ز دل عفت و فتوری خود بر جان  
 دل از رام و از کچمن برانجسته  
 که لکنا نام این قلمه جند است  
 کنبان دیو در بر صد کرد است  
 چه کچمن و رام تدبیری نماید  
 ده کنون داد عشر زندگانی  
 قرون از یک الف چون به خیار  
 تو که با نوی دیو در دستان



چو باشد رام خایج کرد و سحر	پدر پسرید از وی رشته مجسمه
بود منم زنده ناشایسته بر چند	که لطف پدر واجب است در چند
ترا طالع قوی گشته مدد کار	شوی در خانه من چون سزاوار
چرا افتاده ای سر کنون خاک	ترا از رام نیل از دیگر می بک
چمن تا چند را ون گفت بادی	بدست روی خود بهفت از وی
بزانوسر کنون کرده با و گفت	تو اکنون خاک شست است شفت
تو چون رو با و باستان رسید	کمران رام و کچمن را ندید
تو می چون شام چون خورشید رام	شعادت چند در خورشید و شام
تنو همم زندگانی خود بخت رام	نخیرم و دیگر را عین روانم
ترا اکنون پر آمد زندگانی	نمادیشی بناشایسته خوانی
ترا تنه از مرگ آید و بسکن	تو افکنده ای و غولان اچان من
یو مانم ز لنگانه دگر غول	اصل خود را تو آور می بجان من

مرا چون ریزد آتش جان بوز  
 ندیدی رام را آتش فشان تیر  
 کسی چون مرکب را سازد کرفار  
 دمی چند از جیات خرد شاری  
 نه اندیشی ز آتش آسم اندود  
 چو راون دیوانه سیاه شفت  
 تو همدراز من منیدانی چو دانی  
 ترا ششاه دادم دعه ابرو  
 که از اندک کینیر از برن و ابرم  
 درین دعه اگر با من سیاهی  
 چمن گفت و یاغ آسوک بن نام  
 دعا بود بارادون بداندیش

که به بسته شوی جسته غم اندوز  
 چو جستی بازمانده هیچ تدبیر  
 نه اندیشی کند بدشمل تو کاه  
 ز من دست تعادل بازواری  
 شود لنگا تو خاکستر ازین دود  
 بگو تا بی شد و با سیمت گنت  
 پشیمانی کیست زینها که خوبه  
 مرا خود می شناسی ایدل افرو  
 بقوت برترم دانیه مرا کم  
 خوری بر زندگانی خویش باری  
 معین کرد جاماندن کل اندام  
 بر دوستی اگر یازن نکویش



شیرش از تن جبهه الفت درین دم	بنا بر کردار او ن دست بر کم
بزن دیوان حاله کرد و سر مود	پیر ساینده او را و ششی زود
مکر ترسد پناه از من بجوید	شود راضی من از خود بگوید
زنان به شکل بکوشی خوب	تن چون آدی می دیده خوس
شبان روزی بر اس در اندو	بجز در دن او دمانی می کشود
بیکفند خوبه و جوانی	چو باد تند می گذر دچنه
بیا پیابا بر زمین نشین باش	بهم از خواب و خور و هم دین او باش
چرخ در اچ کل اندر دایر	بخاک و غن چیده اش می پیر
چرا چون زلف خود در تابستی	چرا چون طاق ابرو بکج نشستی
چرا چون چشم خود با شتی حفظ	چرا کوشی غل چون خود پستان
که را دن بت چون اندر با قبال	نی بندی سپه چون زلف خالی
بکن نور از سر ز چشم خود ام	چرا مردم بخوانی می پهن و رام

اگر طالع تو شد اکنون بدکار  
 بانگفت میثا اسی بد آمد ز  
 چرا تهرت راون دیو خوانی  
 که چون خورشید چون ماه است شویم  
 چرا زنده را و را می شکاری  
 زغم خود را پی خجسته یا بسوزم  
 اگر که چکمن جبر یا بد و کر رام  
 چهار دوده الف دیو کفون  
 و که کاری کند اولند برین  
 اجل راون قریب آمد خبر د  
 نخواهد ماند این قلعه ز این  
 شمار هم ز دال آید به یک با

بر او دیو خواهی ساخت ناچار  
 چرا کوئی سخن رنج و غم اندوز  
 تو غفلت رام و چکمن را ندانی  
 که م شب تاب راون را بگویم  
 که خواهد مرد با شکری بخاری  
 ز دیدن دیو بد دیده بدوزم  
 نماند در جهان از دیو بد نام  
 بکشت آن رام تهمراز و پکار  
 نخواهد دیو فی بنده و محو  
 که کشته رام و چکمن را کنه کا  
 برافروز و چکمن آتش افروز  
 که یکس را دیو نهیله آزار



من از قطع امید آن ماندن	خبر یابد که رام از پرده
که با کجمن بخواهد آید آن دم	نخواهند ماند غولان زشت و صدم

دست دادن جاساکن فلک تهمتم اندر راز و سیما که قیاس نماید

بر همانند آند را ده و گفت	بر اوج دیو کرد و چون تنفت
حدول از شش شدم ز هم پیشمار	بکشتن غول را چسب و بدکار
که میکردند بر بر یک شهابور	بر و هم جور ظاهرا ساخت این
همه عالم از بوی دست نیز	که خواهد دید او هم سخت آزار
پیشگان میباید و میکرد	مکافاتست دوران هم کرد
چو رام و راکشده حق تقصیر	کشد او را بحبان از تنع و آریسته
که نیکان تا خطا اگر سیمید	نیاز از دوا و خوار از کل بچسبند
بدودی بر دسیما را بدیش	ازین چشم رام چندان بست و آریسته
و مد بنیاد را و غول بر باد	شما خواهید جو و آباد دشتاد

همه بارام شکان معیت استیم	بامداد آمدند یکیک درین چم
همه آثارشان طاف بر پیریل	جویداشت که میگویم پیش
ز غور شدست جایگاه بگریو	ز اندر بال پیداشت بهنگو
همنون از باد و غل از ماه زاد است	کنیل از تیشی کان خوش نهاد
ز برهما جامونت آمد منو	دکار اند بار و دیوتیه چند
تمامی ساکنان اخلاک بار	نخه از دست شان بنیاد بر
ز وال از آب و آتش و کریم	کنند ز انهایکی تن کنک برهم
باند گفت چون برهما تفصیل	کنون در پیش سیار و تعجیل
که او در بند را و ن بست غمناک	ز بجری رام افتاد هست بر خاک
ز طوبی ده مرا و رایو چند	که تازه کل شود قانع درین بند
بیاید نزد سیستاند رانگاه	که چون از آسمان آمد فروما
ز بن دیوان فونی خواند از خواب	که شان در هوش افتادند و بی خواب

چنین از محبت خرد دل و غریب است	بیتا کنت نام این میو پست است
نخوابی آب خردن بهم مطبوع	بخور تا چند باشی فارغ از جوع
که رام آید ترا بر ماند از بند	منم اندر تسل می کنم چند
نگاهی کرد دید از سرق و تابا	چنین بشناخت سیتا چون مرا و
چو دیده بود از اندر نگویش	بعد عابدی سرنگ زان پیش
کنون هم آمد آن اندر نگو کار	همی داشت اورا نام و آثار
گرفت آنگاه اندر بر فلک	بخور داز دست او شمار دل خوا
بنجاک خشنود و ایم غنم اندو	ز فرقت رام نو میدی شب و روز
چو بلیک مادره در زمره زار	چو اندر رفت سیتا اندران باغ
برندان دیو چندان بود ناشاد	و آخه ز چو ز خاکستر افتاد
کبھی از بخت و از ایام پرورد	کبھی شکوه ز مادر محبت تیر کرد
چو در خود بکرم باشم کرم	خداوند از چنین دیگر بر از غنم



شدم از خانه و از کج خود دور	شدم از رام همس ناکاه مجور
شدم در بند راون دیو بدکار	که بگرشن بهر بودست کنه کار
که از من رام راسازد جبردار	که تا کی بسیم اینجا سخت آزار
مرا از زندگانی خویش بخت است	که آیا مرا هم از من بخت است
مرا از زندگانی اوست امید	که تا من ندمم هم اندر این قید
مرا حد آرزو از مرگ باشد	چو میرم دیو با من چون خورشید
چنین می گفت دیده بود غمناک	ز بهوشی کنوا قناد در خاک

بفراری نمودن ستیا از مصارقت رام و کند زیندن و زین بی رام

رخ اندر خواب بر پستاش بوز	ز فرقت برد و قشی را غم اندوز
ششی تا یک چون جای گونا	همی غمید بر خاشاک چون خاک
ششی روز قیامت او زاری	سرور و هم تمش در خاک
ششی همسران جز ندان به شوخی	هم او در جبهه هم زندان غم افزای

همی غلطی چون آتش از غم	بخواهی نام دارم یا صاحب دم
چرا رام از من و آواره و کم	ازین اندیشه چندان بود همدم
نمیدانم که کجمن ره با و بر	نمیدانم که رام آتخن چشده و
اگر زنده چسان کرد جنبه	ز من بکس و کرا اینجای و شور
درین اندیشه پستاد دل افکار	همی برخاست و می افتاد بر خاک
چو ماهی افتد از دریا کناره	که خیر از آب دیگر نیست چاره
چو در یوت که از دسیم و زنا	ز آتش محب چندان بود شاداب
چو سیل و فرکه از خورشید شود	بر میان بود اندر سینه و بخور
چو سیل و فرکه در ز آب فدا	ز بجزی رام چندان بود ناشاد
ز راحت چون بود بی آب کس	بدین مانند بود از بجز غناک
چو گل پژمرده تا بود بی آب	چو مرغی نیم بسمل ماند در تاب
که بی جانان ز قلاب جان برآم	نه سیل زنده کی برخویش دارم

مبادا سپهرمان را خانه آباد	دو کیکل را کند از جگر ناساد
چنان دور افکند در وقت جانکام	دل اندر انتظار و چشم دور را
بگفت ای ماه رو در کوی جانم	بگو شمع ز حال ناتوانم
که پستیامید به جان در خواستش	چنان افتاد بی تو آفتابش
کز آید بیک بوسیم سر و پایش	شود از زارم نامد ره نهایش
محمد روز از خیال کسین و رام	شبی در چشم بخوابی ز آرام
نه محمد و گیس که با دور و گویم	این دردی و دوا می از که جویم
فهی بنیم چو از زندان رها می	که ما را آید از جانان جدا می
در این دوزخ شد آن باغ بان جود	که جان را خورست از قالب کند دود
چو بی جانان می بودن میست	در ازی این همه روز هم پیاست
در ازی شب محمد بسیار داند	و یا مجبور و دور از یار داند
کز آن پس اندرون من نه است	و بال از جان من بر آست



مرا از رام چندان دور بکنند	که اندر دشت غزلان ساخت بند
چنان پیش آمد این جنگار و شود	نه من از وی نه او از من خبر داد
خبر از در دمن یار که گویم	زمن یکس ز جانماره که بود
شد این دیوار غالب من علم	که آن رام و آن کچمن زبردست
سامانی که بی او خستد آرام	نه در مانی که این دردی پستد آرام
چرای جان ز تن بید و تن	کشم تا کی چسبن در داز جدائی
پستار و سرشی بخشم تمام	که روز و شب نمی باشد قرارم
شدم از ندکی خود نیک نیز	مسلک مرک باش از من خبردار
اگر گویم زبان سوز دازین غم	که دود آید بر دهن از دل بهردم
دگر مردم زمان دیو بد خواه	دست از خط آزار چنان گاه
ندارم اندرین غم هیچ غمخوا	دمی از در دمن بهشت خبردار
دو دید از اسگ بر رخسار جاک	چو مرغ اندر فقیس از بهیریه

چنان عاقلی که آن ماه غمناک	چنین بکفت و میگوید بر خاک
که او چهار کان را شده دکان	شود از من گمرایز و حسنه دکان
که از دود و کارشش بین و ز	چنان نالید بستانم سوز

بپوشن رام از شکار جو زمین و بقراری نمودن از مفارقت سیما

از و دیوی برآمد زشت فرجام	چو آن آهو بزد با سینه آن رام
ز بانی رام خواند اما بکدر	چو دید بخت و کچمن را پنجبار
ز دستان دیو ماند او را ز آرم	روان شد رام ز اینجا تر و کام
برام افتاد و چند آن غم در آن	زیر سو فال به خاطر شد آگاه
که کچمن ناکشش از دور بنمود	چون می ره رسید و زود درید
که هم بریاد بر توجیح شفت	چون آمد مراد را رام بر کفت
در این دشتی پرا ز خور و غوغا	تو کردی کار خام می مرد و شیا
تو ستاراک خرابه مردان ترس	چرا بکند شستی شما و پاکس

چو پستاکوش دول مید شایر	چه بشتن داد بچمن ای کمر خوی
سر سیمه شد و بسیار پید	همان آواز چن از دیو بشینه
دومی او را نه تیگن شده آرم	من او را که چو تیگن کردم می
نوب بودی رام را بد خواهر	ز بیوشی همی آمد بگفتار
که پیش رام شوانم بگفتن	و که چری که او گفت است بمان
بگفته زن ز خجسته مرد بشمار	چه بچمن داد پاسبان رام این کام
پراز جیل و خدمت سخت تقصیر	سر سبز زن بود بیوش بد پر
پس روی بهر خردن دیو خوشی	نوبد کردی که شما در پیش جای
حوادث را شد اینجا فال بسیار	ز می بشیم صلاح امر و ز زنا
بمنزل خود چو بادی شد میرفت	چه بچمن بادی را رفته بگفت
دمی چون آتش از دل بر شد	چو در منزل رسید او را زید
دل از اخوس چندان دشت پرد	بهر طواف بشتن کرد و کرد



چو مرغی آشفته ناکاه و درام	همی افتاد اندر خار و چمن دام
سر اسیده شده در جفت و جوش	سکب از دل شد و برکت خویش
بهر شجاری پرسید و میگفت	تو از پستانشانی از چه نهفت
رسیده اینجا چنان از یاد شده بوش	از خود و خویش گشتن گشته فراموش
در خانه زاکر فتنی اندر آغوش	که این سپیدار بود از فرق موجش
بهوش آمد به کچمن گفت انگاه	ترا پستیایا بد جفت و لغوه
مبادا رفت بر کوه و آوری آب	بر و اینجا خبر گیری و بشناوب
بر آب رفت کچمن دید هر سوی	بیاید و گفت اینجا نیست مرده
و کربارش به کچمن تنها گفت	به کل خندان که جانب چمن رفت
سکه در گوشه ماند از چشم پنهان	نهی ماند محسان بودن زمین
بیا کچمن بجویم هر طرف و شت	که بسته بجز طواف می گشت
که ناکه بر شاخه کس رسیده	گشته باد دل پر از اندر داند

چنان گفت او که راون نام ز کجا	بدزدی برد پستیا را چه کس
باو هر چند جلیه یم ای رام	سم آفرید از اینجا آن کل اندام
خبر ابرام چون بر گفت گر کس	سما گفتن همان مردی زان پس
خبر پستیا از اینجا یافت چون نام	روان شد سینه ز اینجا کام در کام
چه کس گفت از من دیو بد کار	بر برد آن ماه را افسوس صد جزا
همگش شدی کردون چه پد ام	بره زیورفت او و نشان داد
لب پوشیده زیور شاد کردید	یکایک زید از پستیا بغیب
همیشه پی در پی پراغیم	دو تن افسوس میخور وند بر دم
کنند نام ز پس اندران جای	پدید آمد چو کوهی چرخ پنهانی
که در تپایی در پس سخت و ناپاک	در غمک می کشندی همه ز خاک
پیر و منیل و یور او بخیه چند	بجانب رام آن را پس سکنه
چه کس نام فرستد دای خود	مرا غم در غم افزون می شود چند

بہن بسیار شفقہ خلک دین	لجک من می شود و اعنسم پراز خون
شد م از حازه و از ملک خود	در سپتار من شد نیز مجبور
بدین مانند دیوان بیدین	همی چسبید وی کا وید بدخوا
چنین گفت و دونا و ک شش خست	بشت آورد و از غصه چنان خست
بزد بر دیو باز و بر دزد کوش	و دید آن دیو جانب شان پرچو
بیکدستی درخت از نیخ برگرد	برام افکند و رام نریسہ برگرد
درخت نریسہ و اشاد بر خاک	بدیکدستی برزد و رام چالاک
از ان سید زریان شد نیم دیو	فستاده بر زمین چنان تن دیو
برام از سپیمان کل پیشاند	زبان بر قنبر بن بسیار خند

روان شدن رام صاحب بریدن سگریو و مطلع کردن حقیقت خود

پچھن رام ز انجا شد شبان	گذشت از آب و از کوه و بیابان
کہ تا بارام یک ہفت چنان گفت	بدین مد پریای بی باز آن جنت



برو کوه پور کهنوک که نام است	دران سکریم راجه رام مقام است
باو برده شی کن قول و پیمان	در این شکل تو او بر کوشه از چنان
با پنجانب شتابان شد روان نام	کز س قدیر دست آورد دلارام
کناره عرض نیاید در رسیدند	در همان میوه داره بخار سیدند
در آبش گل رسیده چون پای	بکر دوش طایران آینه بنال
فراوان میوه و گل افندان جا	بکر دوش مرغداری راحت افزای
سده شجار سندان در کنارش	شود تازه دماغ از لال زارش
نیمی از دماغ آید به سینه	شود خاطر ز دیدن گل چلکون
در بخارام روزی کید وارام	نمود از بصره عاید نیک فرجام
اجازت خواست رام از عابدان	روان شد پشته ز پنج چو صبا
پس از نیک چند افند و بن آلود	رسیده رام و بچمن برانده
همان سکر پور راجه از بند ی	نگاهی کرد و گفت از بهر شمشیر

که بر سیاه نشان دولت و بدر	که این مرد و جوانان سخت باز
که وحش و دوازده باد بر سر اند	چو شکر آرد به سناسی لباس اند
کمی از جنگ و کلاه از صلیح تیر	هنون را گفت روز آناه خیر
بصورت خوش شکل دل می ربود	هنون آمد چو سناسی نمود
نظر در روی با هم می کرد	فرود آمد پس یک نزدیک شد
چو سلطان زاده دانه تر روی	هنون برسد با این هم نشان جوی
بدان کوه چون کردند پیکار	زمانه داریشان خود کین خیار
کمان دارید بهر دو پس چو آرد	چو شمشیر تر کش بر کرب
چو رسید با اند و بسیار	بیدانم سر اسیم دل افکار
پیر حیرت منم امی مرد بسیار	بسوز گفت کچین نیک کرد
در این دشت و بیابان کل شکستم	ز فرموده پر صحر اگر قسم
و گریام سخت و شک تا یک	چو وعده باز گشت آمد نزدیک

کرادون غول پیتا را بدزدید	فلک بر من بر شفت و بر بخت
شدم در جت و جو آن دیو بدخوا	ممن آواز شد از چرخ گاه
کنی حلاص با کمر یوز شخی	زاده اش کنان غول بدو
بمنون بر گشت با سکر یو بر	که اورام است بروی فلک شفت
مشح کفست احوال گذشته	بخط دوستی تور و نوشته
اراده او بمن در راه منظور	بر آید نام تور و دشمن تر از تو
سبک سکر یو استقبال فرمود	بخود بر کوه برد آن هر دو را زد
گرفت آن همه دورا از گناه	شد با سکر کشا دارنغاره
چنان سکر یو پر شش کردایم	بگو احوال خود را هم ز خودیم
باو بر گشت رام احوال از خوش	بکوه و دشت بودن از کم و بیش
بریدن کوشش و بینی دین	کیشتن شکر از حلال خود را
پایه رختن از آب و زرد سیم	کیشتن انوش بریده شد بیم



بکامیک گفت با او بی کم و کاست  
 کنی امداد با چون من غم اندو  
 که نگار کنم از جایی بیناد  
 شود در وقت تنگ امداد یار  
 جوابش داد دیدم اندران روز  
 نمی نایب اندر از غمناک  
 بیاید گفت که رام آید به نیجای  
 همی زیور امانت دارم امر د  
 بنمودش یکی را تا بسیار  
 چو زیور دید رام از چشم خود آید  
 همان زیور بید و برهنه داشت  
 که لیس زیور نه جانان یاد کار داشت

بدین موجب در آنجا آمدن است  
 که تا گشته شود آن دیو مردود  
 کشم بدکار دیوان را بیداد  
 شود سر سبز گشت از نقش بایان  
 چو راون بر دسیه ساز غم اندو  
 مرا چون دید زیور ریخت بر خاک  
 و بی بر ما نذر غولان خوشنمای  
 نمایم با تو ان زیور دل فروز  
 ز پیستارام را زیور سپارد  
 چنان بایرید چو گشت دنیای  
 چو آن از نقش باز آمد بایش  
 مرا این حال منسوخ ساز دارد

کشم پا داس کین از دیو بد کا	که اورا نیز خرم دید دید
بجاک هست و چو داند ران غم	شد اندر یا جانان منی غم
برای رام تکیس کرد و تپند	که تاسکریور و شن دل بند
چنین پیش آورده سر سچ کا	فلک کردید و از ساز کاری
بگویم با تو از آواز و سبام	مرهم چو شو خاطر نیارم
از ان غم روز و شب من بیزم	غمی دارم و در مانیه نزارم
من و بکین شوم بر دو دران کا	اگر از درد تو باشم خبر دارم
کنم احوال خود با تو هم آگاه	که تاسکریور دانا کت آگاه
بہ گیری را بخفت خود شہار	برادر من کہ بایکے نام دارد
چنان شہری خواهد بود در د	پیشکدہ تاکہ چون او نکشت
چو اندر ملک او ہم بہت خوشل	خلافت می کند با تاج و بل
بگو و دشت میکہ ہم پس خوا	منم از دست او در غم کر شا

زن و خانه گرفت از من بیداد  
 مرا و رام پر سیدی کمو کار  
 در کار اچنان سکر یو گرفت  
 که روزی دیو در پند نام کار  
 چو اندر شور دریا آن جهان  
 بدریا گفت میخوام هم ز خوب  
 جوابش داد دریا من بتو بیا  
 اگر بسیار داری زور بر خیز  
 بهمان کوه در پد رفت چنگ  
 بمر و دشاخ پنج آرا گیرند  
 بهما چل گفت باور بد قوی دست  
 اگر بسیار قوت داری امروز

همه در دست آن غلام پیشتاد  
 چرا بایستی ز تو شد اندر آزار  
 بد نمیوجب ز من رنجده داشت  
 که پنجه سخت تیر و داشت بسیار  
 که در یاست خنجرش از غم اندو  
 مقابل شو اگر داری سحر دنگ  
 اندازم زور سینه ز تو درین با  
 بهمان چل کوه محو زو جنگ ستیز  
 رنصورت کاوشد زافون نریک  
 بهما چل را رسید آزار تا چند  
 مرانی تاب قوت جنگ باست  
 بر و بر بال رو آور درین روز



ترا از روز خواهد داد او دم	تسا کر ترا بر جنگ افتاد
بکشت کند ما رسید آن دیو چون	بر روز و چو ابر آور و نسیر باد
چو بال آواز دیو از دور شنید	نخلوت بود از غصه پیچید
برآمد زیتنه جنگ بر خاک	بقوت مست با هم شور بر خاک
تا چو کدگر بر رویه چندان	همی خوردند چون سندان بینان
همی کشید با هم کز و با کز	و از خربال نو او را دران کرد
نش چنان سخاک افتاده در جنگ	افتاده کالشیس در چار و پنیک
بر نصرت شاد دل آمد درون	نشا و افزود دمت چند در دهر
برین <del>محل</del> چو ایام گذشت	پس در بد بر آمد گینه و گشت
دران شب بال بود بیدار بن	شنید آواز او چون شیرستان
برآمد بال اندر هم شیکر	بکشتن دیو بیدن رفت چون
بسی زد کد از خیمه و دمت	چو جنگ افتاد آخر دیو بگشت

سریت خرد و رفت از پس وی کمال  
 پس از ساعت بیا و دیو بد خوا  
 ز غفلت بال باز آمد در آن دم  
 من از دینال بال اندر شش تا  
 هم آخر دیو را ز و بال ازشت  
 که زبان شد ز بیم آن دیو بزل  
 بنابر در زمین شد دیو از بیم  
 مرا بگذشت بر دروازۀ خانه  
 بر اینجا منتظر ماندیم یک  
 فراوان خون برآمد چون از آن غار  
 وزیرش مرا گفت شد بر خیز  
 که بی سر دار اندر همه سوخت

پشوت سوی شهری خویش شوال  
 چو ابر از دور نفسه کرد و نگاه  
 به نیم شب بگشت افتاد با هم  
 با داد آمدم از سینه بگذا  
 ز دهنش خون برآمد کور ازشت  
 روان شد بال از غصه مینال  
 پیای بال شد بهم در شب نیم  
 که تا آیم در اینجا با شش بشمار  
 بنام بال بیرون باز زن راه  
 بکمان بردم که دیوش گشت زنا  
 دل اندوه بال اکنون بر آئین  
 جهان بی شانه ما بینا و کور است

سرمه که با دست مادی مشتغول	کنون کیهان مقدر گشت بر
زینکو به جهان باشی خبر	مرهم زن جنبه افتاد لاجا
نمودم مرز با نی چند ایام	ز ماتم بال هم بودم نه آرام
چو گشت آن دیو را بال اندر غای	روان شد سوی خانه خویش تنها
دری آن غار گشت از خون مسدود	شدش از بستگی آن در غم اندود
بعد محنت کشا دازد و ز خود	پروان آمد نصرت چون غضنفر
بشهر آمد مرا چون دید بر سخت	بر آشت و بر یخدش من سخت
گفت این چشم من بود هتای	دری آن غارت ازینک چندان
مرا دشمن که بال آهنا میرد	بهر کنج هر ملک از من بگیرد
بزمیان گفت با من بال از قهر	و که حاج نمود از ملک و از شهر
متاع و ملک من زن برد از تو	نقدی کرد بر من بختین چه
بهر جا کردم و از شرق تا غرب	چه در شمس و چه در مجسم و چه در آب



آنگاه از دست آن ظالم مزارم  
 که ز اینجا او باشد و آرام  
 به نیاں رام از کبر یو پرسید  
 در این نزدیکی چون با تو چید  
 که با پکریو دانا گفت باز  
 به نزدیکی مزاران نیست آرام  
 که مسند کنند این از دیرگاه است  
 که بانی از کفر و خجاست  
 به بخوبی چو روزی چند بگشت  
 پس در بند پای کیند و گشت  
 حوالی شده او از غصه کرد  
 که از آواز او بانی برخید  
 بر آمد بال هم در هم شیک  
 بگشتن دیو چون ناکل بر که  
 بسی در یکدگر کرد و چون جنب  
 شد آخر دیو از بانی سجان شک  
 هم آخر جان بداد و دیو پر  
 قشاده کابشس تا پنج و شک  
 چه بایستی کشت دشمن را به نیرو  
 به کله از قفسه و خوش به اشت  
 اگر اینجامت مآری در بار  
 ز خوش قطعه و چند شادانوی  
 دعائی بد به بایستی کرد و گفت  
 سرش از تن جدا افتد و بشمار

نمی آید بسا بر بال ایشان	لایمان دارم زان زخم خوشی
و گر جامن از و دارم نه آرام	چه دیشبه و چه در روم و چه شام
سبب از و زی در غم نیست چندان	از نیجا که روم هشتم زندان
شده از پی که تا بستم شام	چنان خواهد که نام از من نماند
ز بیم از زمین چو شب خراب	نشب از دست او در دیده خواب
اگر دستش رسد خنم بر تن	چو من می کس کسی با غم خنم
ز پا افتاده ام مطهرم بود	نباشد مثل من دیگر غم اندو
شدم از یک و از فرزندان خود	شدم چندان ازین اندوه رنج
ترا دهم مرا یک طور درد	شود غمخوار ازین جسم نیکو
نه توانم از نیجا سر برآرم	نه پند امی شود هم شکوه
نه هم از روی که او در دهم	که حسرتی ازین دیشبه بخور
نه در مانی که این پنجم رانم	نه غمخواری که این مشکل کشای

که چنانچه بال بند دخت کرد	که شوازند کند با بال پکار
اگر افتد از جای دست	ز چون هرگز نیاید باز بدست
فته از دست او یا بال در کرد	که یارب کند پد اچنان مرد
چون در ماندگان جان گوازد	که چرخ کار کا ز اچار سازد
بر فسان گفت و دید که غمناک	ز یافت ادرابر دارد از خاک
غمش بسیار شد چون غم نیند	چو رام اندود و غم نگر یونیند
سراسر اندر دونه او بود	تن منلوم چون آتش فروزد
کند غمید کا ز اوشکیری	همین شرط است خاصه در امیر
بود از حجب چون نیکو کی	بود نایاب اندر و هر هم درد
کنم عهدی تو چون عهد ناموس	بگفت انگاه رام از روی حساس
کشم به کار بابی را یک	بدارم کار تو از روی محبت
که میرد بال من بر تو کنم یاد	جوانی بچنان پسر یو در داد



بنات شل و دیگر قوی ست  
 بجلد کوه را از حب برآورد  
 که در یک روز چار اطراف می  
 تیر مس قوت اول آزمایم  
 ز در پند و یو غالب است چنان  
 توان جسم اگر بر داری آید  
 و اگر گفت که این شجاردیم  
 ز تارنجی بن ظاهر شد این  
 یک فی مرکز خواهد دوخت  
 توان شجارد کردوزی بیک  
 چو رام این راز از سر نشیند  
 هم از پشت قلمی جسم بر بود  
 چنان با پچا و باید که گشت  
 برابر از خود نمائی نذار  
 و در دایه و بس کرد و نکم  
 دو کاری صعب با تو می نمایم  
 فدا از دست او بالی مبدان  
 با ندازی ز پای از دگر جای  
 چو طعنه مار چرخ و در فرم  
 بگویم با تو چون هستی تو دسان  
 کشند بل خواهد بود آن جسم  
 کشی تا بال را نیست قدر  
 ز ترشش نی برآورد و پس بچند  
 که تا سر بودید و گشت خشنود

بد و نسک کھنڈان جسم از دو	که چون بر دار داز جان طایران بود
بصید که کردند یاری	که باری هسل شد تا جان سپار
مسم دریکه کر بسیار خورد	بمشتن دشمنان خود عهد کرد
همه شجاری ز دوزم چو فی الحال	قد از دست من در خاک بمال
چنان آن رام با سکر یو فرو	که در میدان برار و بال راز و
قد چون بال با نوروی نیروی	نغم از تیر سخت او را پهلوی
که تا آن شود شسته تیر	بند بستی موافق شد چو تیر
بجفت رام شد سکر یو چون با	بشهری بال بر در کردند یاد
چو بال آواز از سکر یو بشند	در آن بشکام از غصه پیچید
برآمد یکدگر در هم بقاد	که تا از بال این را پاکم افتاد
بخاطر کرد رام انکه از تیر	که بالی را بمشتن کردند پیر
چو سکر یو و بال سکر یو	از آن نشناخت رام او را پختا

تخل کرد تا آنرا شناسد	بنظر آن رفت تا بال که باشد
به نصرت ظفر یابی جای خود یافت	بخشی وشت سگریو برینیداخت
نخست رام آمد کرد و فلک	پس آن سگریو چون شد خبر داد
که در پیکار سینه ویش هستم	چو اول روز بایستی را بستم
زنی انداختن چون کشت تا حیر	باشتن او که خود کردند تیر
دو تا بودند یک پیکر چو همای	بجها رام آنکه اسی کلو رای
زنی انداختن هفت چو باشد	بگذرم رفت تا بالی که باشد
کنم ز سیر سر او را حیدان	بیک رو باز بنجا خود نشان
کبر و آواز بال آمد میدان	صحر چون باز آمد در بندان
از آن سگریو شد حیران فراوان	برآمد بال همچون شیر غران
که پیش بال سگریوشت نامشاد	بهر صیغک چون باجم در قنار
که رام از حید نام که سیر برزد	خوار منوشت از روی روتا باد



بگشاید این فنون بودت آبر	سجاک خستاد و میدان از این شیر
بجیرت آمد و از روی ساکوس	و لیران را بود هم تنگ و ناموس
بن مدام اول چون کردی	چو راون بردستیار از بد روی
که کشته دست و پایش سخت چون بود	که راون را پس کمر دیوار زد و
که پیستار بر دزدان گنبد	چه قدرت داشت راون دیو بخت
چه سودا کنون که زخم آمد جگر بود	ز لشکا بسته می آورد مامور
شوی غمخوار چون قش و پاست	کنون آنکه که بی کس خوراست
باشد حبه نو دگر پایش	دبی در سایه خود جایگاهش
که طایر حسن از قالب بر پرید	چنین گفت دگر دیده و پوشید
که بال افتاد چنان قش و شک	به تار ازین حبه که دند از خنک
بقوت رام دشمن قوی	بناخن رو خراشید و بنالید
بیاید رام را از خود رنسا کرد	پسر بال آنکه مابش بود آنکه

علاقہ شکر کلکندہ دل افروز	بہر حال را دادند آن روز
پہانہ پیش دشتی او بفرمود	کہ ہر دیکہ کر باشند خشتود
چنان پکر یو گفت آنکاء بارام	کند در شمسہ ما تا چند آرام
کہ این اقبال و این ہمسم و کون	ترا فتنہ می بینم بھر کف
کہ با پھمن کن اینجا مرزبانی	بدہ قدری مرا ہم ہر چہ دانے
مراور گفت رام آنکاء روشن	چو من افتادم از اور کسک سکن
ز فرمان پدر تا چارہ حال	مرا کار ہست و نہ تاج و نہ اقبال
نہ کردم رہ نہ در شکر و نہ در د	کبوتر و دشت تا وعدہ برم رہ
بکن در ماندگان از دستگیری	کنو باشد تو خاضع در امیر کے
بہر نیک و بد از ہر یک خبر دا	بر آراز دست و از دل خود نکولا
کن غفلت کہ غفلت بدربو	سہاش از مال و از دنیا کہ دوست
شود در با و شاسی چہ کار	نصیحت بر منط کہ دند بیمار

اجازت خواست شد نگریو سیم

بروز شب هم از عدل بهم داد

چو آن زن خویش را باز یافت

بروز وقتی هم که گشت دلشاد

مباد بارید که آمد از آن باز

چنان از میغ بر سو پیمان باد

رخ خورشید و ماه از غره میر

بروز و شب همی بارید باران

بنحاله ماه چون خور کرد آرام

جهان سرسبز شد بجای کی شاد

ردان از هر طرف بادی معطر

روان بر خاک آب از حوض چند

فلک با و موافق گشت بهم در

همه استیسم خود کنشاد و آباد

ز دولت رام نمود دولت ز سر یافت

که تا این چرخ از باران خبر داد

که شد بر سو پیمان از آب روان

که اندر آب برق افروخت چو نثار

نمودی ابر نشان و در شکر

چو اسگ از فتن دیدار باران

نه زمین ز ابر و نه شد شاداب کل فم

مسافر کرد پس کن خویش را

چو عدد و حسد دل و از مشک اغر

همه مردم بنحاله خویش را بند



برخ دلدار هر یک شادمانه	تیشد یکدیگر بیرون ز خانه
پر رویان پینه پینه آید	دو سینه یکدیگر چون مشک آید
جفا نکند که شده غم راحت آید	در این موسم جهان در سایان آید
مرد و خورشید شد از این چنان	پرند از چشم در جرح کردان
چو ذرات از نسج پشمینه آید	همی کشته و بر کردون سر آید
زمین کوه و پشته بر سر سبز	چو خوش رویان بساط افکنده آید
چو خوش این پس کمر شمع آید	فکند از نسج اعضا پر دانه آید
چو خوش شاداب گل خندان آید	چمن چیده و با شجر در هم آید
ز بر قطره که می افتد آید	زمین از فضل باران گشت آباد آید
که تابش آتش از جویان آید	ز آب فضل خندان گشت شگفت آید
شد از پاریه کی پنهان چنان آید	نشسته معلوم که این است یا چنان آید
گشاد و زان گشت و کار شغل	که تا ز بخت شاه آرد محصل آید

چو شد دل خواهم باران کبیر  
 لبالب حوض و هر دریای پرآب  
 بر ریای که آب از کوه افتاد  
 مسافر می نشسته تا چارمیکس  
 بھر جانب زبلان بند شد راه  
 خوش آن ملاوس از رقص طنائ  
 چه خوش آواز غولان است از سوز  
 درین هنگام فرخنده خوش نیست  
 خوش آن غنچه نوای عیش کسیر  
 خوش آن باران که می بارید شب و روز  
 خوش آن خلعت ز سر تا پای زمر  
 خوش آن آواز شازاد بر چون برآید  
 خوش آن برقی درخشانده چو شمشیر  
 در میان جاس شده و آتش فشان  
 در و این فیه زمانه پرچش و آتش  
 بر خانی و آب ایمن افتاد  
 نه شاه و نه که او ابل میکس  
 شمار دست شد از جنگ کوتاه  
 خوش آن چاوش که گوئل خوش آواز  
 درین ایام میخواران غنم اندو  
 که از دیدار جانان شادمانست  
 که معنی جانفروسی روح پرور  
 نظر بازی بر رخ بازی دل آفرور  
 چو گل لاله شکسته روح پرور  
 خوش آن برقی درخشانده چو شمشیر

خوش آن در یکدگر ہند و ہمازی	کند از نقش و عمنہ جان نواری
در این سنگ کام از دلہ زخوہ	ساز می چرخ و دن ز نمار مجوہ
درین موسم ہما یون نام در کوہ	از جبری دوست چندان دشت اندوہ
بنالہ سینغ مالان ہر دو پیش	پاہی برقی می افروخت چش
شبسی آواز چاوش کرد در گوش	شد از دردی جدائی دوست بہوش
چنان رنجور گشت از حجب ستیا	چو مایہ بر کنار افتد ز دریا
خو رو خواہش حرام از فروت	نتن جان ماندنی بر استخوان چو
تش از ناتوانی نے آہنجان گشت	کر و ستانہ شد بیکہ شتری ست
می کامل شبسی چون دید دینا	یہ کچھن گفت خورشید ست دینا
چرا آتش زنی چندان ز گرمی	ترا مردم شمار دجک برچی
ز غم تیری ترا سازم چو شہد	ولی بسیم پیش ما و رخسار
ز جبری دوست شد بہ تر از نام	مہا دانیار دود از باز رخسار



دود از چپ در بگر کل ای	تداطاد من از بویل شکر کوی
بهم که در دسینه تیغون یز	نیم از طرف در روز پانینه
شد از پنجهش و بهم تپه آرام	از از دزی جدا شد آن کل اندام
همی غلطید و می نالید کم	نباشد در جهان چون من پر از غم
از بهر آن دوست و دهرم نه نیت	نه در روزم قرارست و نه شب بخت
بهر سواز کبیر دریا نغاره	چه ماهی افتد از دریا کساره
اگر دانه بان ره جان فشانم	چرا همراه پیتا شد نه جانم
که بی جانان نباشد جان نرود	نباشد جان کرمی پی از ان یار
کنو باشد با که گفت و شنیدن	چه جان در تن بود با دوست بنود
ز باران آید دیده شد کهر سنج	مرا ایام باران شد ازین رنج
که باشد چشم بر دیدار باران	چه خوش باشد که در ایام باران
بگر من از دور و ن شد آتش اندو	چه آتش درق آتش شد مرادو

ازان روزی چه افتادم تیار	علیه سائی شد از من دور بیکبار
بسی نیندرد زهر سوختن در سوز	که شد کز فراق آمد باین روز
دند بر سوختار بغضه بینج	دران برقی درخشان روشن آیتج
نه ابراست که کردار شکرم	که شد بر چرخ کردنده فرام
نه ابراست این که دور از ابر بر خا	که شد در آسمان انداخت و دت
کافی دارد اندر دست خوشترن	که شد کز فراق از هر طرف جنگ
کنند آردی شاه آواز خوش مثل	فراوان باد و بارش مثل دبل
به لکس این خط برگشت بسیار	همی نشاند در هر جا دل از کلا
چه پدید است پنداری خلک چند	که دور افتادم از خیم و دینه
اگر بر چرخ گردان باشندان	خبر بجم بکیم هم آن طرف راه
چه سود آید که از من ناپدید است	ازان آن راه سخت از من بید است
گرفت آنجا هست از خیم در دست	از غم آن چرخ گردان را کنم دست

و کر بشکافتم این بر طبقه خاک	کمر پاشد و در خاک مریاک
کمان انداخت و بم تیری جوش	بدست آورد و سنجی کرم و کیش
بگفت ای کار سازی بی نوا یان	رسانده بشی بجزان بر پایان
بحق عابدان آن صبح خیزان	بحق عاشقان چنان اشک زریان
و بی چون و ما یان کل اندام	چون می گشت بی دل بر منظر ام
ازین اندوه بخود گشت و تمام	شده و در بحر غم دله از زیاده
تسل داد بچمن اندران غم	کمن خود را ز غم بسیار غم
ز غم خوردن نیاید کاری و	بغم خوردن نه کاری کس مگر و
جو بارید یک هم ایده آخر	کنون تدبیر باید کردیک
سویل از خستگی که آمد بر کار	سنان از پریشانی کنون سر
شکستگان چون همه بر بوجور	مرا حبستن بود لازم بدور یا
چو بچمن رام را آگاه زین درد	چو بچمن آفرین سر مود آباد



رو دسکر یوراکوید چنان ندو	بیار هیبه و با پهن بعبه بود
هیاداری ز هسه چهره پیش	توفش شادمان در خانه خوش
خبر داری نه از من محنت اندو	نظر داری به رخ دلدار هر روز
مگر گشتی پشیمان خوش چون	تغافل ساختی از حال من چون
ترا خاری ز کله اریه بر آید	هر پنجه از دست من کاری بر آید
نه شرط کنی می آری نه یادام	در اقبال تو من بر کشادم
بر این عهد که بر من کرد و آید	مرا در شمسه رقص نیست با آید
ترا رتبه نه کم می شد نه کوتاه	چو خود می آید درگاه بکاه
سپیل آمد بدون از پرده کاف	کنون از باد باران شد هوای
جبر سیاه بلید بر طرف جت	کمر بندی بر پیمان خوش جت
رسانی نیست در شیشه مر جت	اگر دانی که او بر کشد از قول
ترا جابر خاست پهن نیک کرد	جو پهن صاحبان منند و دیار

کمر ترکش بست آن بر تهور  
 رسیده در حوالی شهر چندان  
 خلایق دید گردش خوش و بزم چاه  
 بدرواز و حصار آمدند  
 ز قیل و ربه و اسب انوشیروان  
 هم از کوله گان ناک انداز  
 عمارت بارنگو دید سر راه  
 بقصر کاخ شاهان رسیدش  
 فراوان دولت و قبال آنجای  
 به لکها آدیم بودند و هر شه  
 چو آنها میر کی مکان سپرخ اند  
 بکام ماز و نعمت های چندان

در آن شد سوی نگین خرد و  
 سوادش دید بر کله از خندان  
 عمارت بارنگو دید از راه  
 کهنان دید لکها در لکها شدند  
 ز سر تا پای این پوشش بسیار  
 بقلعه دید بر همه گنگره ساز  
 بر رفت بر کشیده تا خور و ماه  
 در و دیوار سیمن کار و دیدش  
 بمر جا وید مجلس راحت افزای  
 بسی عجب و حمید و دنا و هر  
 بقوت چون جسم داند رقی اند  
 بهش و نغمه و فی ساز چندان

نبار داد با تفت رام را یاد	زنگان سپرخ مر یک بھرا د
بنو داز دہر داز کردون غم و د	برآمودہ بگو ہر ہر زن و د
کہ دہر خانہ بودند ستور	ہر عسکر زنمان باز کہ ترا زور
برآمودند ہر یک چون مرد و د	ز سیم داز جو ہر از زور و د
چو گلہ شستہ ز پامافرق کلر و د	ز عطر و قشہ از رنگ و از بوی
پراز مشک و عطر مالو بسیار	تماشا مرطہ در کوئے و بازار
دران جنت تماشای کردید	ز سیم وزر و واقی شاہ خوش د
دکر ارکان دولت ہم کلوری	ہمون دستور راجہ بود انجای
کہ بسندہ در خدمت ستاوند	ہمدہر پارچہ بچین سر نہادند
برادر رام لیک آمد پراز د	ہمنون فی کمال راجہ را خبر د
چنان داکم کہ بر تو بہت بوسند	ز چندان خصم او ہم بہت تا چند
بجای رام بچین را شمار د	ہمنون گفت راجہ اندر آرد



بنسبتن فی الحال بچمن را درون  
 چینه عزت ز خود بالا نشایند  
 از عجب باز برد او را بشکوی  
 که تا از سخن شیرین دران دم  
 بکسی ز پر بچمن نشایست  
 پارایند بچمن گفت پیغام  
 چرا در کار من خلقت نمودی  
 یکایک گفت هر چه از رام شنید  
 مگر ز بال روزی شد خواست  
 بچمن بنشیند تا از بچمن گفت  
 چو از دست فراوان کوه در دست  
 ز عطف رام او اکنون بر آسود

چو از حبس دید او را در برابر  
 همه امرار در خدمت بطلبید  
 که عجب بود تا را عسیرین بود  
 نمود از منبری بچمن چشم غم کم  
 که سکر بود خدمت او کرب  
 ترا ای رای خوانده پیش خودم  
 مگر بر قول و پیمان خود نه بود  
 که تا سکر بود از خشمش بر سید  
 بدینان گفت از بچمن بر از مو  
 ترا بارای چون باید بر رفت  
 بھر اطراف این سکر کشت  
 و گریام باران در میان بود

دگر سکر یو کما ای حسد دهند	تر و دگر و دام هم پیش ازین چند
بوده میت روزه قاصدان چند	فستادوم سپاه از طرف چند
بگره دایم کنم تیر و چاره	بجو نیم نازین از عهد کناره
که ستار بدست آرام تو آنم	اگر بر چرخ هم بارند نسیم
از ان وعده چمن امروز مانده	که رام آتجبار بر خوشی خوانده
درین کشتن بسی شکر ز سر سوی	بیاور و دوز درگاه او روی
که تا در شمع خود بکمار شمع خوش	مقرر داشت از مردم و فاکش
خود او چمن بر بند شمس بکی	رویس شد با همه دستور اهرام
بچالاکلی روان شد چون باد	شتابان نزد که آمد بحبش باد
فرد آمد ز رتبه چون رام را بد	بهم او را رام در برگه دو بوسید
به پلو خوشش نام او را بظیم	نشاند و نشست و هم به تسلیم
دمی یکس نمود از جای بر خاک	زمین بوسید کاین کاری کنم

کنون عرض از عا کر خود میسایم  
 بصد بخشین مرا و زارم منم مود  
 یکایک پهلوان از شکر خویش  
 هستون در پار زارم اتحاد کند  
 مسند جامونت و بند و باران  
 مگو و دو بار دو در سر کرسی هم  
 در شکر فراوان آمد از پس  
 یکی چون فیست تن دیگر چو کساء  
 که در عرب نیل چند ازین هم  
 ز دریا بخت هم از کوه و از قاف  
 هم از کیلاس و از خاور بیابان  
 هم از دریا و چین و از زمک و از دما

زبان اندر بیان کردن میسایم  
 نماید عرض شکر خویشتن زود  
 بیای زارم افکند آن نکویش  
 تل و نیل و جو در سر و دود  
 کج و آمد کواچ هم قوی تن  
 بس دیگر برکت آمد دران دم  
 که در کاغذ نکند نام برین  
 هزاران لک بجان خویش پیکار  
 که بر یک نیت ازین شکر از و کم  
 فر هم شد سپاه از چار اطراف  
 هم از دهن سیم آمد شتابان  
 هم از حبش و هم از بحر و دم



فرستم ز سپاه زبنت اقیم	بیان دادند صماتی ز رویم
کشیدند قلم ز پیش واکم	به چکن کرد روشن بعد از دم
ازین شکر شماری از کم و بیش	پدم برزده شمارست ای نگویش
شمار برزده پدم نویسم بخت	شود ایستلم بند و ستان بخت
چو ده صد کنی کجی با هزار	شود چون صد نیز از لکده شمار
اگر صد لک شود یک کرو ز خوانم	شود صد کرد و یک از یک رتبه
شماری صد رب ز کرب بشمار	که سیصد کرب ز یک سیل بنبار
چو صد صد سیل تا یک پدم خوانی	چو صد صد پدم تا یک سیل خوانی
بسی شکر چو دریا موج در موج	زمین لرزید ز بر سو دران موج
یکی را بود چون کیسیل باری	یکی صد سیل و یک صد سیل باری
بسی راز و روجود و زالف پیش	بسی زالف نیز داشت و پیش
یکی راز و ریسر و بود بسیار	که خوابد گشت ظاهر وقت پکار

ز نجیب پیش از قصه افزون  
 که بر یک درخشان و جوش چون میخ  
 بسالار قصه این بسیار منمود  
 که شد سکر پرور و شن دل باغها  
 بجز یک واحد لک کار پرور  
 بکوه و دشت دریا هم بجز  
 مه و خورشید تا بر جا که یابند  
 ز دریافت از دیب آگاه  
 هم از روم و هم از چین و هم از کتب  
 هم از حبش و هم از همه افاق  
 ز لنگا تا بشمار مراد تی هم  
 خبر گیرند نینه از کوه یکلاس

زمین از بیساری شد بگردان  
 بدندان سینه ناخن های چون تیغ  
 بدل دادن شدند لاچار نشود  
 بر لشکر بر کزیده چاکر کس خاس  
 که تا جویند زمین و کوه و دریا  
 بجز جا خانه و دی است در دیر  
 بختن پر دلان بر سوشتانند  
 زمین جویند و نسیج کرد و بخواه  
 هم از دریا و هم حمن و هم بکنک  
 ز مرز دیوم از هر بخت آفاق  
 و کز سجونی سمه ی عم اعظم  
 که آن کوه است خاص از نهره کلا

و کره هم از همی رانند چنان  
 هم ز او طاق یوان هم پری هم  
 خبر کسی نذر سر چار اطراف  
 زمین جویند بر جادشت ازو  
 مکنس فرشتد در دریا هم قاف  
 پسر بال که اکند نام او بود  
 ز دریا و شهر سردیه جزایی  
 روان شد اکند ز سر نوایی  
 اجازت خواست تاره پویدنی  
 بیستامید هم خاتم خود از دست  
 ترا بکها شسته از من پذیرد  
 مهنون از رام رخت شادان شد  
 کزان کو است از طایر بسیار  
 ز مسکن خول بر جایش و از کم  
 شتابد مریکی در کوه و درخت  
 هم اندر غار و هم آب ازو هم  
 شمال و شرق و مغرب هم کثرت  
 بر فتن در جنوب او را بفرمود  
 بچوید آن ولایت پر ز زنبی  
 بسنون افقاد در پارام از پای  
 بنون از رام فرمود ای کوهی  
 دسی او را اگر در زندگی هست  
 از ان کشته ستری آرام گیرد  
 گرفت کشته ستری هم شادان شد



بسی شمشیر و گریوه کوه پائین  
 که غار نیلکان دیدند از دور  
 بفار اندر همه میمون نگو کار  
 عمارت اندرون دیدند بسیار  
 سخا و نفش او همه منظر حسین  
 در خان پرزیو همه پراز گل  
 در آن منظره دمی آرام کردند  
 چو ره کردند کم عنم در فروند  
 همی کشید در کاخ ایوان  
 که ناکه بر سر ری کوه برآمد  
 همه گفتند این سیتا کل اندام  
 پیشش رفت انکه راز زوجت

همی کشید می کشید میمون  
 نه آنجا بود از خورشید و سه نور  
 وز و در شب بهی رفته بدو  
 رسم وز رسم در غامی بود  
 همی چشم روان دیدند شیرین  
 بشاخص کوئل و طاووس و بلبل  
 چو بر کشید پی بر ره بنده  
 از حیران نیل در ی بر خد کشود  
 ره کم ساختن بر یک پشیمان  
 چو باسی نهفتند دختری بود  
 در آنجا دیده ام بن کام و جام  
 که امی کشی چون بند کی حبت

مرزا ولاد بکر ماہواری	یک نفس نام من سپا بدالی
درین شیوہ نذر د کس چاہد	کہ او معمارا قصا ایندوی
اساس این کلخ راسم دراز است	که ادخت بها خانہ برار است
بجز طاعت مرفوعہ کی نیست	در اینجا کار من جنبہ بند کی نیست
شو چون رام در تریا پدید	مرا یافت چنان دواست خیار
بایں وعدہ بکین طاعت یخاک	از ان قومی شوی سکل سہا پاک
ز انہا ن وعدہ احوال خود خوا	در اینجا پاک پس بیا شد راہ
کسی را غیر تو اینجا نشکست	بسی جب اندرین امید بگذشت
ہر ان یابی مرا سخا از خود بگوئی	تو ہم کہ حال خود با من بگوئی
چہ پر سیدی مرا از بند ہزارم	ہم اور گفت کہ نیک فرجام
ہم از احوال انکہ را با و گفت	ہم از احوال رام فرسہ پیا گفت
مرا فرمان حسن این طرف د	بہر حرام ہر کس را فرستاد

کنون در مانند دام ره را ندام	بجز توره دست دیگر ندام
بگفت آن دختر ی دید و پوشید	بگفت آن راه سر جانب بگوشید
چو پوشیدند دیده هر یک از دست	چو واکر دندنی دختر نه کلج است
کنار به بحر عمان اودفت دم	دری شادی به روی خود کشادند

یا قن اخبار سیاهانکه از شب تاب و در قنص آن شدن

چو آن لشکر روان آمد از این غار	شد آنکه پیشتر از غم دل افکار
نشست آنجا دلیزین را بفرمود	کفایت کرد دنده باس کینه و برود
هم از دریا هم از کوه و هم از شهر	هم از دیو و هم از خانه هم از دهر
بجستم نیک سیاهانم دیدم	نه ماهش فی نشان از کس شنیدم
گذشت ایام و عهد و نیز سیاه	چو وعده بگذرد بر ماست آزار
باین کاری که عهدی نامزد داشت	مرا از ملک و از خانه بدر ساخت
که چون او را در من در غم آورد	و نه باشد هم ز من نیم رخشنود

روم من پیچیدہ سیتا چاند	کہ ماہ سیتا بس زیر مہمان
عقوبت او چرا از خود پذیرم	بجان بہتر کہ من انجیب بایرم
کہ آنکہ جان دہد بر باد لاچار	مستہر کہ دور دل خود بلاچار
کشتہ از خود و از شام ہم دست	بجان دلاور کسارہ بخت
گذشت از خوردن و شام ہر چیز	بہر شکر موافق رایے او خیر
پیر ستاپ می افشید ہش	چہ سیکوند دور وزی شد متعاش
بر آنکہ محسوس بان کشت و سپید	بہنہی حال ایش از چاودید
چرا از زندگانی دشت شستند	دری از رزق بر خود چہ پیشتہ
چرا م از شمشیر خود شد دشت چاک	مرا در گفت آنکہ امی کھورایے
برادر خود را دلاور دان شد	ز شس سیتا درین غم ہمنان شد
بسی دیوان زمانہ کک کرد چن	بیاد جا گرفت اندر جہستان
چو در دین بر دامانی ہر دیکے	از ہنما دیو سمارا پذیردی



بیاد رام با سکر پوشد یار	که ما جاسوس سرشود عجبکار
مرا این سوختن نامزد کرد	کفایت با من بستم آشت و کرد
بجستم اینقدر بر شمع و خانه	نقد میرم هیچ جا از وی نشاند
چو بنامی میرشد میر	که جان داون ز بدنامیست بهتر
بجستم هر طرف بارام برگشت	که که جانش سر آمد بر زمین جفت
که راون و یوسینا از جابرد	نشد انم که زنده ماند یا مرد
سراسیمه شدم از حمت جو جوش	چگونه ره برم یارب کجوش
چنان نام چون ستاب شنید	بر اعدا فال و انشهر پر سپید
از آن روزی که او از من جدا گشت	بجانب من و که مرگ زده گشت
بجو بوب جدا از من شدن دزد	شدم در یک که در طرز فیر دزد
نه یزدیال بر سه دو چو شبها	شتابان می شوم بر سوی افروز
رسیدم نیز در نزد یک خورشید	که تابش مهر از جان کرد سپید

کہ بال از ہر دو تن از تاب خود دست	کہ تابش صحران جان تن دوست
در ان ہنگام سایہ خود و فاش	خودم بر چاہال و پر خویش
فادہم بر زمین لی آواز من روز	از آتش تیر بر خورشید جان سود
ہر آنکہ باز پرسیدش بگو باز	بہ قاصد او جان جان کرد و پراز
باو برگشت آنکہ او بر احون	بجنگ آمد بخاطر رام و لکھن
کہ سیتا را با سازد و آروک	بنا بر جان و تن دادہ نکو خورک
باو سستاب دیگر بار برگشت	کہ بر جہا پیش آدین با من سخن گفت
مژدہ در و ر تریشا رام چالاک	کند روی زمین و لا رجب با پاک
کسانی واقفانش باز گویند	تر انکاہ بر تن بال رہیند
کنون باز و من از تن بر آمد	مر اہنگام پر آکنون بر آمد
کہ با سستاب در دریای جان	بر ویش آمد از انکاہ چندان
چنانچہ در کام رام ز جان خدا کرد	چنان سستاب با آنکہ او کرد

اژان پس باز آگه را خبر داد	که ستایش را و نیت است
بدان رو آب دریا شور جا	حصاری سخت لنگا چش است
که آنجب کسی رفتن توان	خبر از نیک و بد ستیاست

رضن مجنون جوانب لنگا و تقصیر و تحسین نمودن سیتا

چو آگه را خبر گر پس رسانید	که در لنگاست سیتا شاد کرد
تمامی پهلوان را بخود خواند	ولی هر یک بدست آورد و نشاند
بحر یک گفت از دریای عظیم	بعد فرسنگ پیمایشی نیکم
پیش لنگا که ده جوین چمن	و چندان گفت سر و طرد کردن
که نیز خود مرسانند آگاه	که از لنگا خبر آرد از آن ماه
زنی فرسنگ میدان بجزود	چهل فرسنگ گشت که چون با
نمود آگاه گنج پنجاه فرسنگ	حدود گرفت ده افزون بدیک
و ده پرگشت ده افزون بر چمن	از نیشاد و جوین گفت نیک

باکله جاموخت اکلہ چنان گفت	سکر خاطر من زمین سر یک بر پشت
مرا بود است قوت در جو ایست	که چون من بودی در و بر پای
زمین خنجه کرد از کرد و بر کرد	از شرق سر به چون غریب جان کرد
صد و یک یک نمودم طی ز نیر و	ببندد باز چو دم تکا پوی
کنون من کرد چه پر هم هم برانم	نمود فرسنگ جیدن می تو نم
بگفت از دور خود اکلہ و چنان هم	ببندد فرسنگ هم اما یک کم
روم از بار بر کشن چه دانم	توانم تا بگو آغبا عجب انم
در آن مجلس سخن چیزی ندانم	و می بر کرد ز دهر کس قدم
باکله جاموخت اکلہ خبر داد	من از قوت جنون دارم سخن
در آن روزی که از مادر سنون	دو چشمی دور بینش بر خورام
بدانست اکلہ فرمود است بافت	بجست از جاد و دستی ز و بخورند
در آن هنگام افضل و زین بود	کنون روزش ز یک تا صد بفرود



درد با جستن او نیروی دارد	رود اینجا خبر سیاهبارد
بهم از مردایکے چندان ستود	مسنون را هر یک تحسین نمود
بعد لک جان نه سر بخشش اثر	خبر آری که از سیاه دل افرو
برآرند برآرد کار بار است	مسنون بر غایت از یاران حاضر
جیل بوده بران اشجار غشوی	کننده آب دریا شد این روی
مسنون بر قلعه ان شد از اینجا	بقی دهنک بلند از آب دریا
که حبت او هم از اول سیدش	در ازای آب دریا چند دیدش
سر اسر کوه اندر خاک شد کوه	چو کوهی شد که ان بر جت از دوه
مسنون زان نیز در جت دیر	چو تیر از قوس زور آور رودین
چندیشید اینجا هست و شود	چو اندر شد ز رغن او حشر
که از رغن مسنون چند کالیه	نمده سر شیب از چرخ میدم
فرمانه مکر کاری باز د	بر دگر شکری دیوان تبار د

در آبی شور ناکه سپید کمانام	قوی دیوی فنون بوده سپید نام
بنام برهینے آمد پراز باد	دس چون چاه واکر و دنیا سپید
دس چند که می افرو و دزین	بسی بنمود ناکه شد کم از کم
بسندون چون دید اینخو	مرا باید خبر سیار ساینه
چو پند در دهن رفت و جدر	همین او و از ماده ماند شکفت
که اندر گفت از بالا به تحسین	تو توانی بنکاشد پراز کین
از بنجاشد روان چون تیر از	که برسانام راجس راه اوست
چنان افسون بخواندی و بود خوار	که رفتی نایه کرس در این راه
بریا او قادی پس راجس	بخوردی زنده اش زن راه کس
بنون ان دیو را چندان لگد زد	سر و گردن شکست افتاد بخود
قتل چنان شد افتاده بریا	به تحسین کل فت اندازد ز بالا
میگان هیچ غم زن دیو به بود	کنون که همان ز چندین غم برآورد

بنون این روی دیار تر چون پیر | باسانی رسید شد بد بیه

رسیدن بنات از روی دریای شور و دیدن قلعه یکنوازین

در اینجا بود کوی آسمان سگ | بنون بر قلعه او شد سبک پا

حصاری دید لکنا نام از خر | برفت بود با کرد و دن برابر

بصد و سنگ درازی او دیده | هشی و سنگ عرض قلعه شده

بندی در نه کم بود است از عرض | بنون راجت و چون گاشد از نیش

ترک بیرون حصار افزون از ضعیل | بسی شکر هم زیب و هم فیل

کمان آتش نشان غول که انبیا | که بر پیکر که بودند بسیار

ز سر تا پای دیوان آهن اندود | بیکرک اسلحه پر خاشش موجود

تنگ انداز و تیر انداز و مودون | مرغ و مور ره بسته شب در

همون اندیشه که دارش کرازون | درون باید چنان ضن زیر کون

بلاز این سخن روراد نم | چو شب آید نهان حسن تو انم

چو شب افتاد عالم تیره کون گشت	چو روز و ازه در آمد شد ز پل گشت
بیان آرد شد کوی در کوی	عمارت بار ز زمین دید پرسوی
بهر خانه شد اندر مسنفر و بام	جهانی دید اندر خواب و آرام
در و دیوار هر جا از روی هم	نه دیوار از کرد و شش آسمان بهم
بر رخ پرده همه برداشته میدید	بهر خانه بخسان هر گوشه کردید
چو حام و خاص نیکو دید گشت	نیار اقلید خاطر او ازین رنج
شد اندر خانه دیوان همه جا	شد اندر خانه را دن بسته ریا
بنمون هر کار خانه او نهان دید	عمارت بار تیره خانه دزدان دید
از انجاشه شباب اندر بستن	رواق و بام مسنفر دید خندان
چار و کاه الف اندر سرایش	پری رویان چو ماه اندر نمایش
یکامیک از رخ پرده بر انداخت	نکایه کرد این را گشت بخت
در یوان خواجه را دن در آمد	گفت ایام دولت او سر آمد



چو گشته رام و یچمن را گنه کار	که خواب دید این پخت از در
رستم از وخت شب بد و چون رو	بنوایش دید را و رنگ زرد
که را و ن داشت باز و پیش ده	بیدار از کوه چار از بر
بنون چون دید از خود شد فراتو	دور نام جیش اندر آغوش
کشم این شاه غولانرا به پکار	تصور کرد این تیسات ز نهار
شند از رام و از یچمن برخا	ولی در روی پیاخته آمار
باندیشد و از خود زار بگریست	نمیداندر رخسینکو چو گریست
نه نام و نه نشان آن مایه پز	که در نکاسه کردم نظاره
که شوانم در جستن از و نام	که از جان گذشت از وقت رام
مرا از آمدن اینجا چه شد سود	توانم رام را سینه روی نمود
سر اسید شد و می گفت زنما	نماد آمد نهیت از دست من کار
شدم جاوید اندر دهر بد نام	چه غوهم گفت من با یچمن و رام

نیاید ز دم چون ز من نشاند	در کمال شمار و پرستش
اگر از سیمت یا نم نه آثار	دبم این جان شیرین خود درین کار
نمایم روی خود در هیچ بنکام	نه انا کند نه با یکمن نه بارام
بازیشد و کشتا باغ و گلزار	بدیدن سیمت می گشت بسیار
چمن خوشبو و مر جارت از کجا	بالباب چندان حوض هر جا
حوالی شهر چندان دید پرکار	بسویق از بھر سیتا و دید گزار
عمارت های بردن شهر مر سوی	کرد دیدار بھر کل روی
از ان باغی بآن باغی میرفت	لکات چمنی لادون مر بار می گفت
سر اسلند شد اندر حبت و جوش	چگونه ره برم یارب بسویش
کجا جویم به پر سپم از کدش	نه ام اگر من از شکل و کلامش
نیامد کار زام از دست من هیچ	ازین علم خاطر م شد هیچ در هیچ
چمن گفت و می نالید بر عیش	بجز سایه بنودش در پس و پیش

حوالی شمس در هر جا چو می گشت	بشی تا یک بی سر و پا می گشت
اگر یابم من از سیاه نشانه	بر من نامی نکوی حبابه و شاه
که ناکه رهنما را می نمودش	دوری مید و بسته گشودش
رسیدش تا باغ آشوک بنام	که یابم در محبت آن گل اندام
بهر گوشه درختی یک یک دید	که ناکه سوی کام خویش برید
درختی دیدار شستم در آن باغ	چو لبت نادره در مژه زارغ
بسیار آن درختی گلشنی دید	که بر رخ خویش چندان خاک ماید
بسوزن بر شمع نشسته از دور	بگفتن حال خود خود می سکاید

پیغام رسانیدن به نیت از رام به سیاه و بفارفت روز چند که زانین

بسوزن چون دید سیاه را غم اندر	ز هجرای رام پیخو دانا توان بود
بهر دم رام را پیخو اندامش	که شمس از رام فی دیگر کلامش
بزن دیوان حواله بود در بند	که او را پیخو نمیدادند حاجت

دران شبیکه راون کشت بیدار	بختا او دویله بخود دل انکار
چو شوریده دلان از خواب جرت	دیر باغ آمد وستان هم ازت
بزاران نازنین از پیش و از پس	چراغ و قفس می در دست کس
بشمع افروختن شبکشت چون نه	رسیده تزدان می عنسم اندوز
ز مال و مندل و زمین هرسان	غزل خوان و نوازنده خوش آواز
بحال و حسن سنان بر دل از جوش	نکایه کرد کشت از خود و از مویش
بهوش آمد بخت ای کمال اندام	چو مشغولی بیا دیکمین و رام
چو شد پوست آجور رام هر روز	شو و از من چسان در جنگ فرود
خسید و بشی در روی خلناک	بیایا نرسد ناپای تن خاک
خورد و بجار میوه و دشت در روز	شد ز چندان ریاضت خنک بن سوز
و کرد دایم بکوه و دشت باشد	کسی اورانده او کس را شناسد
منم از اندرواز جسم زبردست	نه در کیشی قوی چون من کسیست



باین غمی چسبایان نسا دی  
 رود بر دم جوانی سینه چون باد  
 بیا در خانه من چون یکانه  
 چو سیتا این سخن جانکاب شنید  
 همه اعضای خود پوشید از بهم  
 ببرد دست خود رخ را پوشید  
 بر او ن گفت ای بدخوی بدگوی  
 مرا جز رام دیگر کیست در دهر  
 تو نمی رود با هستان رام چون شیر  
 چرا با من سخن سپوده خواهی  
 مرا چون شعله آتش جهان سوز  
 ترا باز ایسان ازین کند رام

بفره سوتی من کن جان فواری  
 بر ملک و بوی خوش باشی من شاد  
 ترا بر ترکتم با نویی خانه  
 بر رسید و چو سوز آزار زد  
 بیا آورده حق را چند بر دم  
 بزافوسه نکون کرد و بنالید  
 زبان و دست خود برکش ازین سوی  
 تواند دید او را سوزم از محنت  
 کند با انیمه حشمت ترا زیر  
 سحر شستی و دست از زندگانی  
 کردهستی خود بر دم میفرست  
 نه مانند من ترا باشد نه آرام

ازین گفتن برآون چشم افشود	که خاک از خون تو خود بسیم آلود
بگشتن هم بدون آورد همسام	گرفت از دست او دوری نام
که گشتن نیک زن سیکو نباشد	کناهی سخت دیگر زین نباشد
برآون گفت کهن مایه نام	که سیتا کس نینخواهد بحسب رام
نگوید عین نام رام مسلم	فرورده برآون سر پر از غم
بخاک گشته وینو چو چسار	بخاطر رام افتاد دل افکار
خبر از خود نداند هر چه داند	بگوید می نداند هر چه داند
بچشم از خیال و خواب رام است	ترا با انچه بین اندیشه خام است
نباشد مثل سیتا نیک کردار	چرا او را دین آزار هر بار
کهن مایه را وین شد آغوش	نجانده خویش شد بانامی و باکوس
بنزد دیوان گفت انگاه بدخواه	بترسانند او را کاد و پگاه
برآون بدو حایه بود در پیش	که از زن پارسا پر هیز از خویش

اگر چری کشت بازن کوه کار	فت از پار قلاب او چو دیوار
بنابر با زمان گفت بجهان سوز	بترسانید سیمار شب در روز
کمر زیم رایج کرد و دانه پیش	بخانه من در آید این کوه پیش
چو راون رفت این دیوان شیک	جفا کرد و در پستیا کل اندام
زنان به شکل بدخوی و بدگوی	چو نیل و شیر کلک را به رو
سر برهوناک و شست کرد کلاه	سبا و نقش صورت شان بر چو
بخوردن او دایمی می کشود	عقوبت بی محابا می نمود
یکی گفت سرت از تن بکنم	و که گفت از اینک کز اندم
اگر من معبد باران نباری	خوری بر زنگانی خویش بازی
کنون چرخه را و ن زبک نشاد	که آید رخ زندان کردی آزاد
تا آنها گفت پستیا ای بد خویش	جرا خوا سپید دید از کرد و خویش
که چون من پاک دهن نیکام	با من جور و جفا طاقت ندارم

هم از بنان هم از اخوان را اولاد	هم شد هم دیو هم نکار بشیاد
که تا کی پر کشم بر دل کران شوم	چنین می گفت می نالید هم
که ز من ز حال من فغان چه آشت	درین غم روزها بسیار بگذشت
شد از دوری و زندان لایقان	کنون نویسد هم ششم من از جان
ندامم بر زندگانی خویش خورسند	بردم جانم بر رسم ازین بند
چه کار آید چنین حسن و جوانی	که بی جانم باید زندگانی
سجایان مشتغل بودن کموتر	که تا جان باشد اندر تن هست
که بی جانان شود جان نیز سبب	هر این جان و تن بی او چه در کار
سجایان دادن غم در دوا خلاص	چه مردم من در کار غم خلاص
بمان بهتر که به هم جان درین کار	از غم بسیار و از اندوه بسیار
کشتم مالی حبس الله و یو خوشای	ندامم از من خبر دار وارتجای
که شد دنیال آن آه و دنده	بندام که ز من بخواست زنده



مرانده بر در دسی کشیدن	جهان بپیر ز جان پیر میدان
نیدانم که بچمن رفت بجای	جورام از اردید از دیو نخواستی
ز دریا غنم نمی پسندم کنار	بعید از مرک و کیر نیست چاره
نه با کس گفتن و نه پرسش و نه	بر بر این کو غنم همواره بودند
بغافل از آن دکانده از رام	دگر شویش را و روز و هم
نه رام از من نه من از وی خبر دادم	ندانم تا کی باشم گرفتار
امید نمی که از زندان رهایی	ز جانب رام از کس شناسی
برانم تا برون جهان ارم از آن	کنند از جبهه خود سازم برون
بنوعی چون دید او از جبهه دیگر	کندی کرد تا بندد کلونک
بخود اندیشه کرد از کار بیهوده	که او سیه در ارضای شد این راه
اگر مباد بگویم نام و پیغام	مرور از ندکی ای پسر انجام
مگر ز بهشتی که پد مباد	مرا با جان برابر خود نداند

مرا ندوه سرد روی کشیدن	همان بهتر ز جان بیدار میدان
بیدارم که بچمن رفت به جای	چو رام از ار دید از دیو نکوای
ز دریا غنم نمی پسندم کنار	بعیز از مرک دیگر نیست چاره
نه با کس گفتن و نه بر شنیدن	بر بر این کو غنم همواره چون
بخازندان دکنده از رام	که در شوش راوی روز و شام
نه رام از من نه من از وی خبر دای	خدا نم تا یک به ششم گرفتار
امید می که از زندان رهائی	از جانب رام از کس شناسی
بر انم تا برون جهان از من	کنند از جبهه خود سازم مکر
بنون چون دید او از جبهه بکن	کنند ی کرد تا نبند دکل و تنگ
بخود اندیشه کرد از کار آساید	که او سیر در میان شد این راه
اگر باب و بگویم نام و پیغام	مرا و از ندکی امید به انجام
مکر ز دستگی کوید بسیار	مرا با جان برابر خود نداند

مراہم دیو پندار و دین چشم	ہنوں در غم شہان ہیکار ہر ہم
بہ اندیشہ و قصد کھن و رام	منو و آغاز سر تا با انجام
بجانب روی سیتا داد آواز	کہ اول رام شد از راسی مست از
و کر روزی زکر دیش چرخ گردن	چو پا آور و ما در بہت بہتان
ز جہت خواست بیرون کرد شمع	چنین بود دست کردش از سر و
ز جلد کی کسی شد رام چند رخ	ز پا افتاد از اورنگ و از تاج
با و عزا شد کھن حسد و مند	و کر سیتا کہ اکنون بہت در بند
پام جا گرفت از خوش رنگ	کہ رنج بود در چسبشت اعلان
در ہنجا کشت شکر دیو بیہ	چار دودہ الف در روز پکار
سوتکھسار در ہنجا کوشش یرید	کہ موجب فتنہ و آشوب گردید
سکھیں کششد دیوان اندران کاہ	کشید از رام کینہ خویش دل خواہ
مہمان و نئی ہمین دیدند قابو	مینشد مسح راجس روی بارو

قصار دیو آجوست زردو	که پیش آن کس گنجه شت زردو
چو سیتا دیکت انکار بارام	که این آجوسی رکنین را بکن رام
کمان بردشت رام از بھر پسر	روان شد ناکش در دیش از پسر
ز بھر پسرانی آن کل اندام	در انجا ماند بھمن نیک فرجام
سبک از پیش شد آهو پا پی	که رام از دوزخ او بایکت نی
که تا آهو بخاک افتاد از تیر	هم از وقت مردن گرفتند
زبانی رام بھمن را طلبید	که سیتا از شیدن سخت شید
که بھمن را بزور از خود رستاد	ز کردش چرخ بر خود کردید
به بھمن تیر چندان ناز گفت	که تا بھمن ز نزدش رفت شفت
چو پیکس ماند او را دیو بر بود	چو رام آمد منبر ل شد غم اندو
را این سو بختن تو فرستاد	در اینجای دوش خندان شد م شاد
چو سیتا ما بھر از بیله کم و کاش	شیند زوی یکایک گفت و بر خاش



بجائے ناتوان من روان بخش	بجایے این غنائی تو جان بخش
ترا ز چرخ کردند و چشم باد	حکایت رام و پچھن مبدی باد
درین وقت که جان میرفت باد	ز جان نام مغالی کیے شاد
ز بس شادی شدین بر من جان بخش	چو خواندی همه اجانان بخش
ز جانان باز نام او شنیدم	دریندت که من نویسد بودم
نیدانم خیالات یا خوب	سایندی بکام نشند آب
کجا آن رام و آن پچھن فدا	کجا من اندرین زندان گرفتار
شدی از نام و از پیغام دستان	خوش این سنگار ای فخرده پستان
که آمد یک از جانان خبردار	مگر شور بد بخت گشت پیدار
ز دریا چشم بر آوردی کناره	مرا جز مرگ بود اکنون نه چاره
ز دای دیو اکنون می رانی	ز کثارت چو آب ز خاکانی
چو نام از رام و از پچھن بخوار	ز راحت خشک ز باران فشانهای

چو ماهی افتد بی آب در تاب  
 بنابینا ندی چشم روشن  
 و مغس بی نوار کنج دادی  
 چو رشته عمر خود گم کرده بودم  
 خیالی خود بر بستم چای یک  
 چو فخذ بود این روز بنگام  
 در نیت که اقدام بزدان  
 غم او بود دایم غم کسارم  
 غم دیوارفش از خیالش  
 خیالش کرد زیان در دلم جا  
 دلفتن چنان افتاد بهیوش  
 بهوش آمد بخت ای آشناوی

که آوردی در بار اندرون آب  
 چو کشتی سه کشت از رام و کهن  
 که این امید بر بسته کشادگی  
 به پستی چو نام آبخاش نمودم  
 خیال رفته باز آمد بود یک  
 شنیدم ماجرایی حکمن و رام  
 بنود سید از جانان ناز جان  
 بحر غم خردنش بودی نکارم  
 و در روزی حیاتش نصاش  
 که نفش از میان افتاد از پای  
 ز نام و از نشان شد فراموش  
 در رخا آمد و چون آشناوی

بیاد پیش که هستی ز جانان	نیاید بود چندان نیز پنهان
که هم تن بود خوش دل خواه می بود	همیشه چشم من این رای می بود
باین امید دیده و باز بودم	همیشه با صبا و مساز بودم
خبر گیر و ز من امروز تا شام	که تا جان دارد اندر کالبد ام
نمودی جباری رام آهنگار	چه اکنون بخت من بیدار شد بآ
دوری راحت اگر بر من کشود یک	بیادیدار خود بنماز و دی
سلام زد و در تر کرده و فاکش	همنون از شاخسار افاد در پیش
که بردی بود نقشی روشن از رام	بپا افاد و داد بکنشتری رام
که از شادی و دید و ابرسان شد	چو سیاه خواند نامش شادمان شد
چو پنجه گشت از شادی گل اندام	هم از بکنشتری پرسید پیغام
چو اول بود رام اکنون بری است	همنون کفش که این بکنشتری است
بگوید که بود بکنشتری او	همنون دستا نه بر رام است بی تو

چنان ام هست زار از وقت دوست	نزد تن هستم انانانند پست
بسزمن را گفت یمنای خردمند	بنودت پیش ازین بارام چو ند
ندیدم من ترا بارام ز هفت	چو سان بارام چو پستی درین کار
بسزمن گفتا که رام آمد پس از تو	مودت کرد و با پکر یو کرد
بزدوری خویش کرد و از تو بد	بغاطر او قوی تن بال ز گشت
خلافت شکر کند با و داد	کنون بارام او هم کرد و داد
بهشت کنان صد صد لکه به تخم	نوستاده است چون من به تن
درین انصای کند از نستاد	بخشن آمدن این سوی چون باد
را کند باین رو آب را نده	چو خود آن سوی دریا شور با نده
با صد لکه یلان همراه شد	کرد در باب کشتن دیو بسد

پیغام آوردن از سیما به رام و چند فرجام و حقیقت آن

چو به پستمانون احوال خود گفت	سخن یک یک گوش نذر چو گفت
------------------------------	--------------------------



چون گفت سیتایک فوجام	کجا بخار حسن چمن و رام
زمن غمیده کایه آورد یاد	چرا زین بند بد ساز و نه آزاد
کینه کمر کو باشد چنین حال	دومی بی او نباشد فارغ ابدال
منم کمتر خجسته رام از داه	شود زین وقت برس لیکن آگاه
مراتابست فی طاقت درین غم	که بردارم جفا از دیو و پسر دم
بن این دیونا شاد هست بسیار	شبان روزی مراد او نه آزاد
پسین در که دمن بد روی بسیار	زمانی را چنان عماره بد خوار
چو خورشید است روشن صورتین	پناشد رام را بر من در کمرین
که بینهاده دعا بوده پستگاه	نموده پیش ازین ایام بسیار
اگر جوری کند بازن کند کیش	سمان سنگام میرد از کج و کیش
سرا ز تن او جب اگر دود درین دم	بنا بر دار داز من دست بد کم
بندوی این مراد از بخار بود	دران پناهیکه چاره بنمود

چو چرخه رفت برین چرخ بست	مرا باد و چرخه در میان بست
کشم ناک چنن جوری جفا چنند	برآرم جان تن من اندرین بست
بود افکوس بر افکوس صدجا	شغال از شیر غالب شد بیچار
که در کوفین چنن شان نیست بنام	قویست اندر ایم کچن و رام
که راون زنده و قایم مقام است	بان و قی بایشان تنک و نام است
چنان دگر غم آلوده بود کم	روان بلب رسید و هجرت غم
چو مردم من خدارم غم زبید	نام برزند کی خوشین شاد
بود جاوید اندر همه بدنام	شود فاضل چو از احوال من رام
که سرچ از دیو در لنگان شان است	تناسی که در دل دارم هست
کجاست رام با کچن چو یچار	ندام و فی نشان ماند نه امار
ز خود بهوش گشت افاد در کرد	سر شک از دیده غلطان و ان کرد
هم از زنگان سپه و ن کشید	بمنواری تبارک و پاک

چو دوزخ دل بچشم افکند	که زان شد دیده پر عن کلک
هم از کجمن مرا بود هست	که بر ماند مرا نیکی کمال
در غمت مرا یادش بقند	مرا از رام هم امید او بود
شکایت نه بچمن غم مراست	ولی بچمن ز طالع من کلام است
من از امیدان ماندم زده	حسب باید که رام اند پر زده
چو رام از شهر رود در دشت بنود	از غم حبه ان شدم با او غم اندود
ندانستم چمن بود هست تقدیر	به تقدیری نه چاره هست تدبیر
مرا غم بر غم افزون برد ایام	جفا ازندان دگر مجوری از رام
مرا از دکانی خویش تنگ	که ایام مرا من هم تنگ است
باز روی خود بر خاک سپرد	کنون از درد او چندان سکالید
بنویس کفش که رام از درد دور	تدار دگر زمان بی تو محب دور
ندد شب خواب نه رام در درون	بر آرد دهر زمان آید غم اندود

دل غم بست آن چمن و بار	تسل میکند هر یو مسه بار
خبر یاید چو این سواد و روی	نظر بر راه من دارند این سوی
بیارم رام را با فنج بسیار	کجمن اندیشه دل را قوی دار
رو و چون خلعت شب و ج از نو	زودین رام شکر دیو مقنور
ترا و پیش رام امین رسانم	اگر بندم کم مکر بدون تو انم
سپاهش را دهم بر باد بر باد	کنم دیوار لنگا را ز بسیار
وقت سهل است نخستین این گرفت	بسندون را گفت یستایا این چلافت
زیل و سپاسگزار است بنوه	دش چو موش دیوان بر ترا زکوه
مرا ز نیجا چو سان برده خوانی	شب در درخت بر من پاسبانی
بسندون چون کو و قاب خود بگذرد	بدینوال از نیستایا چو بشنود
بیا بر پشت من یک کون نشین	بستاکت یکدمن چنین بین
پیش پای رام امر و زل خوا	چشم چون باد کیسرم بر چو را



که پیش گفت بر تو آتشین بام	ایران صد آتشین کاینجا فرشاد
بنفراز تو مجسمه دیگر که دریای	که بسند جز تو نکا چرخ سیاهی
درین دیوان رسیده که خبا	که از دست تو آید چنین کار
در هر پشت خود که سیحوانی	مناسبیت از من چه شوائی
پیار و بر تو شکر دیو بسیار	شود مشکل بتو در راه دشوار
بیکر از دست من کوه کلوید	که این کوه من بوده است از چند
و بی در دست زلم زمین نشاست	که این کوه ز من بروی جاست
حکایت زراف بن اندر با گفت	من او دید بروی رام آفت
بکوی چمنش از غیرت شکستی	چولی غیرت چرا اکنون نشستی
گلستی بقصد شنکره بیرونی	پر پر ام از تو چمد و جلودری
براده تارک و نارنج خوشای	کنده و دگر که دیو بدری
چهار دوده مزار و غول رهپ	از دی آتشین این چمن خرمی

ششدم بال را هم روزید  
 کندن بر دیوارون بتش از ششم  
 چو میدیدی از ازار دیو بر من  
 بپوشی پای رام از من بپوش  
 که تاکی جان بکشد از من بپوش  
 چرا کفار مادر بر تنه دوش  
 چرا فرمان جبرست راست کفار  
 چرا با رام من گفتیم بچپه  
 چرا آنجا نب آمد رام از دور  
 چرا گفتیم به پهن یک فوج  
 چرا از زبان در چس میشنم  
 ولی دانم به خیال بود گفتیم

یک تیری بر روی زتن جان  
 برافروزی بی مردم زنی دم  
 بکودی تابسیاید رام و پهن  
 که جان بر لب رسیده جور از پنم  
 چه سود آنکه رود د جانم درین قند  
 در آن شکام جبرست که کوش  
 که پهن رام مادر کرد ز خوار  
 نه از آن دیو آمو را یک تیر  
 شدم تا من بزندان دیو مقهور  
 رود از پی حشر بر گیر د از دم  
 که تا من بچپه بر روز دیدم  
 که تقدیری نه بر کرد در تقدیر

دگر گفت ای بسنومان جان پا	شود نامت نمود و میرسد هر جا
که این مطلب بر آید هم دگر بار	ز بهجت تو دل بر نامت و شوار
خدا نیر و هد اندر تکاپوی	که جان بخشی بمن عافزد این سوی
رسی کر پیش رام این بزود	بگوئی بر چه دیدی او شنیدی
چو با وی گفت پستی باز نگرا	که آسان بر تو کرد کار و شوا
ازین کفن شدند تشنه بنام	بسنومان گفت به پستیا کل اندام
خوش از روزی که دیدارش پیشی	خوش ناست که یکدیگر دشمنی
کنو ایام غم تو آخر دانه	که هم سکر بود و رام اکنون درانه
ازین اندیشه دل را قوی دانه	شود از خاندان این و بود خوا

روان شدند بسنومان آمدن در باغ راون و جنگ کردن غولان را پس

هسنون در باغ چون کله ازین	بچار اطراف در کله ازین
مکانش کاخ هر جاحض را آب	در و دیوار باغ از نقشه و تاب

بهر جا آب شیرین جا نه بودی  
 در خانهش پر از بار و بار  
 بهاری جا و دان بود اندران باغ  
 خیابانش برآمده ز کوه  
 بهر جا عرض با از آب خوش پر  
 عمارت چاه و عرض از نیم و از  
 در خانهش عمارت زرباب  
 بهر کشتن چه خوش کلمه ای  
 کل از چنبد و از بیل خوشبوی  
 چینی از کل و از سیونی خوب  
 دلایران نشاء از خای کله از  
 هوای معتدل بیهال کل

در اندوه و کساره بود هر سوی  
 کل و میوه ز هر موسم ز هر ماه  
 بستون شد ز غیرت ال از دماغ  
 همه خاش ز غده و مشک ز ف  
 بجای رگهای قوت با در  
 سم آبش خوش چ آب کل معده  
 بهر مد و سال کشتن بنر و شاداب  
 بجای خال شک و خبر اکین  
 کل از کیوره خوش رسی جوی  
 ز هر جناس کل چون وی محبوب  
 بدون نماید نیم از مغز نهاده  
 جوانی یا بد از سر سبز مد سال



لو و چهار مرکز چپند (دهود)

شود و تازه دماغ از بر زغاره

نه جهم دارد نه اندر مثل آن باغ

نه هم چرخ کرد آید در آن باغ

نه پر مرده شود هم که ز نه پال

نه بیماری نه آفتاب شکستی

هم آبخایر و دی روی هشت است

به اندیش و عبرت که بسیار

شود از آمدن من دیو هوشیار

که رام آید نزاری پای بر جای

ولی دارد پراثر افسوس اندو

دلش شد پر ز حسرت غیرت آرد

بنامد یک پس باری غم اندود

نیسم آید چنان آید که گناه

خزان مرکز کرد و در آن باغ

کلی از بوستان افند ز شاخ

از آن کجا حایل نمار و مال

نه آبخایر و پسی و نه سستی

بجکت آبخان بایع شست

همنون چون دید آن بختای کلده

بدل گفتا نم آید چنان کاه

بگویم نیمه بار و ن سیه را

دگر آن رام و کچمن هست کرد

چنین باغی بر او ن نیست خورد

نهال از رخ و بن یجب رمی کند  
 درختی یک نمائند از میوه و گل  
 کمر آن یک درختی مانند بر جای  
 بر او ن باغبان کردند فریاد  
 یکی میمون در آمد کوه مانند  
 نه او را پشم نه غنی هم از دست  
 بکست تا غنی کند نه یاد چون شیر  
 ازین گفتار او را رون برافت  
 بیک حد لکه غولان شکر آری  
 گرفته پیش من آرد نه زنده  
 روان شد فوج غولان سخت کرد  
 کنند و گزشت همیشه و کمان چید

همه در آب دریا شور بختند  
 عمارت نیز ویران کرد با کل  
 که زیش داشت سیاه سیمین جا  
 بجا از آسمان در باغ افتاد  
 درختان بلخ و هم اقصا را  
 ویر و آتشی باز و زبردست  
 دوستی کرسی شکر شود زیر  
 به رخ امرای نامی خود چاک گفت  
 قتل سازند میمون را در بنهای  
 به پرسم بلخ از قوه که کند  
 رفیل و اسپ رتبه بنده بپای  
 بدست آورد باج نینه نهند

بسنون از دور لشکر دیار	جکی دشمنان شد چیت همیشمار
در ایوان باغ از آهین ستون	هرست آواز دزدیوان بسنون
از اینجا بر بندی رفت و نشست	سنان آهین پستون اندر کف دست
چو لشکر دیو در میدان درآم	سبی سیه از گمان غولان برآم
بسنون را دو خنجر از تیر سر	بهم از باخج هم از زمین بر سر
ز حوز دهن زخم او را خشم افرو	بکشن نشان و دست از زور بشو
ز وی پر کشه شد بر خاک نود	بفیل داسپ در تپه سپهر نمود
در ان غولان که گنبر بود در	بسنون را تیر از بر سیف شش ماه
بسنون پیوسته شد باز بر ج	سپاهی و چیت ان در چپ دست
بسنون بداشت شوینک پیش	که طولش بود مدد ز بالکده پیش
بسنون ان شک از بر گنبر خست	چو گنبر دید تیر از رگمان سخت
سه ناکوک ز دپایان هم بر شک	و دهمو شد قماش چند و شک

همنون در خضم شد از جای جایت  
 بزد و بر سر قی کشد غول از زو  
 تمامی لشکرش را از ستون گشت  
 همه لشکر بجست آن کوه کرد  
 چراون آن خبر بشنید ریخته  
 با ایشان داد لشکر نیریک کرد  
 مبی تکیه فرموده فرستاد  
 چو این لشکر جنگ آمد در بار  
 بگز و بسته و از شیر خونخواری  
 ناز و ده بسنون از زخم جانگاه  
 بغولان از ستون میزد و بناگاه  
 روان شد جوی خون چون خیمه نسل

بهمان این ستون اندر کف دست  
 چه سر مه پستی انش گشت با تو  
 بسی از دهم از چه هم از دست  
 گرفت ز کرد و دودن شد پدیدار  
 پسر پسرش وزیر از اطلبیده  
 که بر یک کوه بر میگردد از زو  
 بکوشیده انجمن تامن شوم شد  
 بسنون کردید باز از جنگ بشار  
 قتل کردند دیوان اندران جا  
 غایت رام با او بود بمسزاه  
 چنانچه شش فدا از خضد گاه  
 دور و در ماند شد بهم سب و نسل



بز دشب در تاشب دیر و زیوم  
 بر نه زور ته پیاده با پیاده  
 ز ناخن بسته دزدان هم از  
 کمر غولان سه چار از پیش فرشته  
 پسر خود را که چپنی نام او بود  
 دو صد کله غول با جو دشت چالا  
 در باره فزون من شکر انجم  
 میدان پیش دستی کرد این بار  
 چو اورا تن ز آتش سخت رز بود  
 کرشمی غول را بشکایفته هم  
 بدندان لب کنیدی جستی از جای  
 ز شکر غولان را بهمین زدم

بکند از دست دزدان قیل و سلمه  
 بلا در شکلی غولان فتاده  
 بسی را از کله انداخت و بهم گشت  
 خیزش تن سپه با ش کفشه  
 بسی تا کید با او کرد و خسته بود  
 بیکر می توان کرد او چو خاشاک  
 بیامد بهم بستن زان شد نه پاکم  
 زیر و تیغ بود او را نه آزار  
 از آن آهمن نه بروی کلاه که بود  
 بزمیت خرد شکر غول به هم  
 زدی از پشت افشردی هم از پای  
 به شکر غول زور انداخته بد

از و غولان بر سینه در چس	نه یار اکنه بروی اوخت کس
چو را چس دید چالاک کی جوان سخت	بر او انداخت فی چند ارکان سخت
بسنون سر تر از دست کشت	بر او انداخت چنی تیغ زن دست
کند و ناخج و فی سینه و هم تیره	هم از روغن بیمارش شیشه خورید
ولی زخمی خور دآن آینه تن	بر زوری پس خوانی او قوی تن
بزد او را همان آهن ستون سخت	سرش کشت و بت از زندگی سخت
و کر غولان که نیرومند بودند	و می دستی بخت کی او شودند
گشت آفرز غولان مریمه را	به نصرت ماند در میدان قوی
نظمیکه در لنگا خروست	کنم بنیاد لنگار پر کنه
خبر بردند را و ن را ز پکار	که چنی را کشت آن کو که کرد آ
بسی غنم خور در او ن گفت و س	تخلک آورد دیر کف چو سالوس
بلا از چسوخ شد آ یا پیدار	که از زام او آمد حسنه دار

سم از بن کبیر آمد خردور	چنان قوت نهجم داردند
سه نوبت رفت لشکر دیو بسا	بانه جیت گفت ای شکر کرد
سم از تپه پرویا پر غاش کن مید	کر در دامنه چمن صید
بچالاک بر آوردی کونام	تواز اندر سبق بر دی بجم
ز راون تاکش کینه ز پادش	نه فرمود و پدر از بھر پر غاش
بجو دین غول شکر بر دجرا	و و صد کلمه غول نیر و منده خانی
لب از غصه فرو برده بدندان	بر تہ چن باد شد ابدید
چو باران سیر باریدند از شست	سم یکبار یک غولان قویست
بسی غولان ربود از جاہ نیروی	چہ سیر از جامنون پر جیت سر
کھی نیجای کے آبخاشی زو	بجیت تر فرق از غول ربود
بسی راز در چنہ کردنی تاب	بسی راز دینجاک اخند و در
زمیدان روی شکر غول کرد	زدندان سینه داز ناخن جو بدین

چو اندر جت لشکر قو در بون دید	و خود و اندیشه و از غصه چید
میدان سوی او رتبه خود روان کرد	بیک آمد بکو ششش بجان کرد
سه تبری بر بسون زد سخت از د	بسون از رسته او شد تیر بخور
به شدی جت بروی زد چنان شد	قادر از پارس و سینه دشت
دو دگر مرد بر دآن را چس کربا	سخت از دست تیغ افشا داز کار
دگر نایح بر دهم کار فرمود	بسون جت و تیر از دست بود
بسون آهین ستون انداخت	خود و آدمه از رتبه بیک شد
با سپان رتبه سخت افشا دوز خاک	بر رتبه دگر نشست ان دیو پاک
بسون از رسته آور دجه د	بگردون ماند دست اندر بدندان
بسون از روی هوشیار می کباب	چو کو بی سیکون آمد بر پیکاب
ستون انداخت غول از رتبه جدا	که سپان تبه سخت از جا بجا
بر رتبه دگر نشست از ضم پرچش	بسون را زد و کبر ز افشا دیوش



که هر آن از بویش رفت و از جو و بوی	بویش آید بسوزن مشت بر دزد
که پکن عیالی با استود	بس در یکدگر یکدیگر اند
شد از رحمت هم عاصبه به پکار	بسوزن را دید از رحمت آزار
ز بهر عیال یافت آن را چس نمود	کندی از ریاضت پیش ازین چند
ترا که وقت شک افتد به به خوا	بقالی بود از بر مص که هر گاه
کنون بر غول تنگ آمد چو مشکام	هد و بادت که قمار اندرین دم
در آن اجنان شد از خورشید کیور	کندی بر بسوزن انداخت از دوا
بر آن بگشایدی کردان شود به هم	تر نزل در زمین افتاد از هم
تعی افتادنی او اندرین شد	کندی آتش افشان بر بسوزن شد
هوید گشت بر مصایک و جام	شاد و بسوزن چون اندرین ام
ترا سر منوی نعمان نیست ازین چند	هنون را گفت بر مصای خسته مند
جفا هرگز نخواهد و در زمین بند	بقالی از زمین بود و هست از چند

بیمان امی برون ایی ازین دام	نخستین ساری با ز بارام
اگر <del>م</del> من پچه کنون رو	شوم کاذب من اندر دهر سوس
بنون کشا بر صبا کرد و گوش	باز شمشیر چندان ماند خاموش
نصرت کرد و در دل هم خردند	بگویم نیش باراون سخن چید
پس هم زود وقت غول بکا	که بارام خواهد کرد پکا
فایم زود وقت خود باو هم	که در نیرو نه ام زان غول و هم کم
هنون کوشش بر صبا کرد	سبا و اخلاط از من در آزار
که ز دست خود در گزندخت	چو اندر جیت دید از دور جیت
هنون بر قول بر هاشد گرفتار	بیا لا چرخ اندر شد در آزار
هنون را بر داند جیت دشمن	چو راون دید زینا کنش از قهر

همه کلام شدن بسنون باراون را چس و حقیقت آن  
 که می بینم مخالفت می نهائی | و اینها آمدی چون از کجاست

چرا و بران ندوی باغ کلاه	چرا گشتی تو آفتابی را چه پیکار
هرس از من نبودت ای بھایم	که کردی ناپسندید چه بسیاریم
بنون کفایت منم کاشسته رام	نشد دور و در این دیگر بهم نام
بیک تری و بدین کنگ بر باد	مخالفت او نباشد هیچ جا شاد
چو من چندان صحبت این گل اندام	فرستاده است اندر روم تاشام
من اینجا میختم او را پر از خشم	چو او عکسین بود اندر محبان کم
از من عفت بکنم بلخ و کفلا	از ان عفت ز دم شکر تو هر بار
کنون از قول بر مصداق کندم	نه پذاری که از پستی به بندم
بنده مت رام هم هست یکروی	مرا نیز چنین دادست یکروی
زمن از جا برم باکو و چون طاس	شکافم چرخ کرد از او چو قوس
بنون رکفت چو شوخت کرد و کوا	که بکشد در خدمت چه مقدار
بنون کفا که لکه در لکه قوی تن	که بکشد در خدمت به از من

مرا قدر ز هر یک بر شردند	از انم خدنی بهتر سپردند
چو پستانیک زن باشد نه در وجه	خدر کن تا نه آفتد آتش از قعر
به دستا و افزون شکش نیز	که در نحر داری آنچه خوش چهر
اگر از زندگی داری به امید	اهل ور نه ترا که ده هست دقیقه
پشیمانی کشی بر خود ازین پس	نه توانی نه لشکافی در کس
با و را و ن گفت آنکه ز گرمی	سخن با من نیک کسی به نرمی
چه باشد رام سیناسی تبت	چه پنداری که از من او قوی بت
بخدمت من هم اندر هم گیر است	خود و آتش بخدمت زیر است
کنند کاری مطیع ماه خورشید	بشود به بار سن باز جاؤ
مؤکل مرک را دارم بنزدان	مرا از رام فی چم است چندان
منون گفتش رضا که رام میداد	همی گفت بد من این لشکاربندیاد
ترا بسته به پیکمن می سپردم	که از دزدان ترا بد می شردم



بخانه شیر چون رو باده رفتی  
 نه رام و نه بجای که بوده نه پکهن  
 اگر خود را ز مردان می شمردی  
 کنون خود را ز مردان می شماری  
 چرا بر کار پکهن برخاستی  
 ازین گفتار او را دل برافروخت  
 ازین بدخواه خون ریزند بر خاک  
 هنوز را غول بر بودند از جای  
 یکی گفت ابراهیم درین جنگ  
 پیاد آور برادر هم در خویش  
 ز این جسم او چون سخت تر بود  
 فروماند دیوان از زدن تیغ

کنون لاف از تور چپه کشی  
 تو آوردی بدزدی سیمی تن  
 به پکهن پاسبان می فشردی  
 که خواهی مرد باشی شکر بخاری  
 چه میگوئی سخن از خود پرستی  
 در آن مجلس به پارس دیو برکت  
 شود تا رام و پاسبان ز غناک  
 بر او انداخت مر یک تیغ خونخای  
 درید از ناخن این میمون قوی جنگ  
 زده انگاه چند اش بداندیش  
 نه تیغ و نه سیه بروی کار کرد  
 نه مو بردن توان شد از تیغ

همنون کشا مرا کشتن نیاید	ز من تد پر کشتن من بد نیست
هم از محلیج و از روغن و دم من	فرو بچند و کرد آری که گه من
بر آن آتش فروزند که دارند	در آن آتش مرا مرد و دستانم
چو راون این سخن بشنید و بود	بگره دارند محلیج و دهن و د
ز پند و از دمن بود آنچه در	به چینه دیوان سخت بی محصر
بفرمود و از آن راون کونیت	رپسین بشد بگرفتند بهمت
نشن افروخته شد از نایب	بکمره داسند در هر کوهی بازار
نه اگر دند این جور است بر کس	و کرد پیغام رام آرد ازین پس
دو دست افراشت تینا سویی	مرا چون بت خاطر از بدی پاک
شود آتش فروزان بر منون	شود اول و راون نیت نایاب
شود و نکا چون خاستر دین دم	کفر و داز بسون کیوی سر کم
شد آتش بر منون چو باغ گلزار	غماست رام باو شده دکار

آتش دوزخ و دین و دنیا کاشت زین سر سپر سوختن او را

کندی و جسم زینروی سخت کلبه از دانه خاک چست

بندی بام قلع رفت نشت پاش سوختن لنگا کربت

مواش باد آتش داد و شمر دید از راه پستیا خود پراقر

شد آتش نیز تر از باد چالاک عمارت پای زین ساخ خاک

دعای نیکزن پستیا کلو کار بقول فتاد از دشت مدد کار

ساع و کوهر و آتش بسیار ز فیض و اشتر و از فرس رهوار

زن و بچه ز دیوان زشت فرجام در آتش خوشت از خاص و زعام

منون بر حبت و می فروخت بسیار بر گستاخی عیسند و فقر بسیار

بخانه کینه کرن و پرست خود را در بام نارش داد از زر

بمنظر کنه کرن آتش بر فروخت دیوان با لپی دیو بر فروخت

و گشت کلان آتش شش اندم اگر مثل آهن را کرد و نابود

رواق از یارن و از یو که بنوا	ز دوش تیر اندر کوشکی باو
ز دادر قصه دیوان سنگین	به نیک و بد ز آتش چم و زار
که می چند غولان رُهم زجا	مکندی اندر آتش بی سرو پای
از اینجا شد به بالا کاخ راون	ز دوش زدن کرده تهاون
بشب بر جای پستیا را نیاید	به آتش سوختن هر جای کرد
ز باد آتش زبانه شد بر فلک	مستاع و کاخ راون غول شد خاک
براون کرد و نفس بر هر زن مرد	که از افعال بد او بشیم این مرد
که یستار ز آتش جهان سوز	که به برکت و شد آخر غم اندو
هفت رام لنگا سر بر خست	ز غفلت نکران پستیا بر خست
بنون چون دید لنگا بر طرف خست	بشادی چه چون گل بر خست
بهانه آمدن بود از بنون لنگ	به بد کردار راون چون شد دنگ
به یکس که بر سر از اخوان رو	بخت داشت او بارم و پکمن



از آن بوی افلاک کنداشت  
 بسنن برجت در دریا پیفتاد  
 ز دریا چون بدون آمد بران بود  
 بیا و آمد که پیشتادان نادر  
 از اینجا آمد او را دید بر جای  
 بسنن را دید پیستاهم سلاست  
 دکان دش که بر عهدی دادید  
 پاری رم و پکن را بنودی  
 بسنن کشاکش که دل خود را توید  
 اجازت داد پیستاهار و دزد  
 بگو و اندر کنار و سهر چندان  
 بخت و آتش بن بیت دشک

بسنن و از سبده رام چندست  
 ز نیر و آب و آتش رفت بر پا  
 ازین ساحل باین ساحل عب زود  
 بنادشتکی من دیده آزار  
 بسی شد شادمان استاد بر پای  
 که قایم هست مرغفوی بهاست  
 نظریای من مرا از دست سپید  
 که تانامی مگو بر خود نشود دی  
 بیارام رام را با فوج بسیار  
 بسنن برکت چون پیستاهم زد  
 نظر کردش درازی آب چندان  
 برابر خاک شد هر کوه هر شک

چو تیرا برون از قوس چون باد	بیک حلاوتون این روی اتحاد
چو آنکه دید چندان شادمان گشت	بسختون احوال خود گفت چنانچه گشت
یاغ آسوک بن بست آن گل اندام	شد آنکه رب بشکر خاطر آرام
از بهنادر صد یقه مد و بن آمد	چو بادی شد به اندر گلشن آمد
ز بهر خاس و میوه شیر از شد	بجز رند این همه شکر دمی چو شد
کنعان و همو کیم نام او بود	خبر فی الحال با سپکریو بر بود
که آنکه با بسختون امروز در باغ	بیاید آفتی آورد در باغ
همه گلزار و میوه برد تاراج	بسختون اما بفرق افزود تاج
ازین کفار او سپکریو دریافت	بسختون اخبار از پستیا گرفت
و کرد به همچو کپساختی نمی کرد	اگر کاری نکردی آمدی سپرد
با آنکه کس فرستادش بطلیس	بشکر خویش آنکه زد و دیکسید
اخبار آوردن بسختون نیست از روز صاحب و تنی خاطر کردن	

بنون اخبار پیتا یک بیک گفت	بسی شده شادمان گریو بگفت
بسفون ابرو با آنکه در آن دم	که رام از بحر پیتا بود پرشم
بسفون بوسید آنکه نیز پایش	زبان پکیریم شد هم در شایش
خبر پیتا بسفون آورد دامن	بناشد رام روشن دل غم ندون
بسفون رام از شادی پر پرید	پر پریدش که پیتا را کجا دید
بسفون کوهر پیتا رام را	چو کوهر دید چندان کشت دل شاد
شادی آب از دیده بر آمد	که جانش تعالیب اندر آمد
کسی بر دیده گریان حسادش	کمی پسینه بریان حسادش
بنون کتار پیتا پا پوسی	بهر جا پا خفت آنجای پوسی
یباغ آسوک را درون ساختش قید	شده بر زندگانی خویش نوید
بزن دیوان حواله کرد در بند	کنشند او را جفا و زو و شهبان چند
سرانجه از دیو جور آنجا بسفون	همه بارام گشتس هر چه بشیند

دران دم گرمی رستم در اینجا	بجان دادن محیا بود پستان
کنند از جبهه خود در گردن خست	بشاخی بر شین دشت آوشت
بگفتش رام را و ن در چه جایست	بسی و شکاب بندی چشمت
تنگ و همس کمان و کوله انداز	بران قلعه است بر بکر باز
کعبه نامان بر در صحرایست	بگردش خندق از دور یار شورت
عمارت شهر فرسخ و دوازده	بغیر از دیو انبان رانه کار است
در و دیوار هر جا از زور و سیم	نه او را هست از گردش زمان بیم
قوی تن مرکی هم بر تر از کوه	ز قیل و در نه و سپ جایت بنوه
ز قوس آواز او هر جا میشنیدم	بجز در زرش و گر چنبری ندیدم
همه دارند آلت جنگ موجود	ولی در پیش عظمت تست نابود
بجستم در شبی خانه بنه	نه اینجا بود از پستان نشانه
بجستم قصر را و ن را ز دیوار	نبود اینجا از پستان نام و آثار



بیاض آسوک بن دیدم پزار	هالی شمر دیدم باغ و گلزار
سرخشک از دیدم خون زیر سیراب	بهر دم نام رام از عشم می خوانم
بیامد بازمان چندی ز پیش و پیش	در آخر نیم شب را و ن بداند پیش
ز کند مرب و زخم از ماه کشته	ز دختر پاری و ناکت کشیر
فرشته بهار رخ زلفت شکین	غزل خوان و نوارند و ن وین
بگردش سیمین چندان دل افروز	ز شمع افروختن شب گشت چون روز
بگفتش آنچه شوان گفت بر روی	بیامد نزد پیتا دیو بدگوی
در آویزم سرش را کو بزم از پای	بران بودم که را و ن را در تنهای
دمی چندی از تحمل بر شردم	ولی از عاقبت اندیشه کردم
که او زهری شیشه از دست خود گاشت	که او از فصل خود خواهد خبر یافت
از آن گفتن بر و پیتا بر شفت	بسیا چندی نمانده بر گفت
ترا مرک آمد و با خانان زود	جوابش داد سر زانو گو نمود

چرا با مردمان خود در اسیر دی	مزار رام آوروی جزو یک
سرت در خاک و خون افکنی رام	بهاش این نیاز و نیست دکام
نه توانی ز این غولان بدامش	تو تش میزنی در طرسن خویش
شوی از دست رام آنجا آزاد	شوی در چرخ کر پنهان بد اولاد
زبان و دست خود از من کن کم	شمار از بدی که خود چند که دم
که بد کردار را عمر هست کوتاه	چرا افتاد چون کور در چاه
مرا بقال شکست تو شود کم	شود لنگا تو خاکستر در این دم
پشیمانی خودی نه با بسا	توئی از رام و از پنهان کنه کار
نخواهی دشت پا در جگه جا	ترا با رام و با پنهان چه یارای
بر بخند و بکشتن او بر آشت	چو پشیمان نه باد و بوی کشت
که کشتن نکند باشد نه دمام	موانع ساختن مردودی نام
بترسانند چند نش بمرگاه	بر رویوان دین فرمود بد خود

نہان بدکاریم اور نمودند	سجودن او دہائیے می کشودند
ازان جور و جنایتاناید	کرد تا بر زندگانی دست مالید
کہ مردن بہ بود و زندگی تنگ	کہ باید دادن جان اکنون بہرنگ
کنند از جسد خود در گردن انداخت	بشاخی در کشیدن دست داشت
چو دیدم جان بہ ہمنہم ناکا	من از پیغام تو کردم بہ آگاہ
زبان و لب فرو بستہ کشادم	سمہ احوالت از سر پا دادادم
شیند و مہم بسیار شد شام	بخواندن دہشتناک بچشاد
پاشاد دم و خاتم پر دم	سپاس از دستہ او ان بر شمر دم
چو دیدم شتری چندان بساید	بخاک افتاد بر سر خاک مالید
بکشاخو رم این فرخت ہکا	کہ دیدم باز خاتم خاصہ از رام
روان آب از دو دیدہ اندازان دم	در یغاقا کیے مانم درین غم
چش از دل سر پر شید	اک شتہ می کشت اند آبدیدہ

چرخش بودی مراکز زنده میگرد	مرا این دیوار دزدی ز حساب
نیم بر زنده کلانیت شکست و شاد	کنون جانم غیب آند ز بید
را اندرام ازین بندم می تو	نیانوده بخوابد دامن آلود
بجز من چون شود هم رام رام	مرا یکدم نه آراست بی رام
یکی کمتر ز دامن جایش بود	نکوتریم باشد از من رام نشود
روان مایه اندر خاک بپس بود	چنین می گفت و آب ز دود چون
چه پیدا است بر من ای خلک و دنگ	بجز من شد درین محنت پراز خون
چنان جوری نه کس دیده درین دور	شبان روزی من را و ن کند جور
منم ز و شاد او از مات ناشاد	مرا از قوت صد چند است فریاد
که را و ن غول زنده است قائم	بناظر من بصدافسوس و ایام
شود تا خانان من دیو برسم	تسا بر چه دارم من درین غم
باین بس می چشم جفا چند	که رام آید مرا بر انداز بند



که خدایم دید روی رام کاین	پد فرخنده و خجاست در من
که زمین بد زنده کانی نیندنگ است	بکجه من سخت تر از بارنگ است
بخاطر استخوان کو هر سپارید	چنین بگفت و آب زوید و بارید
روان این سو شود و زود و نه اجمال	یکو سی رام و چکمن را که فی الحال
کنو سبند که احوال است هر جای	ببند و پل قوی بر شود و یای
بر پل بستن نخواهد شد که آید	شد و از رنگش من بر و ز قریب
چو دیدم من شدم از خود و فراموش	چنین گفت و بخاک افکند و بیوش
که آب از دیده من هم روان شد	هر از دور داد و غنم آید چنان شد
براون باغجان کرد و نه فریاد	در خان بلع کند دیدم ز بیاد
شد از ناوک فشانیه شان بود	یقین منم و در من شکو چند
پس راون یکبشتم نیز بی سنگ	بسی لشکر ز غولان کبشتم فرنگ
کبشتم فرج غولان نیز چندان	فشردم پای تقویت بیدان

بکشم باز بارادون بدائیش  
 اجل خود را خود آوروی بیست  
 ز دم بتش به نکاد در فرقت  
 بکشم لگزش حصه چهارم  
 ز دیدن نیک زل ستیاشد تم کپ  
 بسوزن میان بخت و ماند خام

بجزایابی طایقی کرده خویش  
 نه توانی نه از شکر نه لکا  
 بجز خانه شد آتش در نفاقت  
 که چون اقبال تو بودست یارم  
 ز عصمت رام نکا خستم خاک  
 مرا و را که دخیسن رام بر جوش

روان شدن را مصاحب بجا میجانب نکاد بستن پل بر در یار

به چمن رام روشن دل چنان گفت  
 که بد کرده که آتش بدیدش  
 که او در چارده طبعه رود بهم  
 کنم از خامسان او را زیاده  
 در این سنگام با سکر یوزد

فلک اکنون برادون بدیر شفت  
 چو تخم بدفشاند آتش درید  
 که تا جانش بگیرم بر کز دم  
 مانند در حجاب انزاش با ولاد  
 میا ساز این شکر شود زو

روان شد سوی لشکارام با فتح	بفرخ روز دیسه ماه آسوج
که شهر مور به استی اندران ماه	خوار اندر سبند بود اندران کاه
نغان شد ماه و خوار از خاک همیش	پدم مشدود هزار آمد سپاش
به آنکه فیصل تن پشمن کند مرد	بسوزن برشت خود چارام را کرد
سم از جسم نغم اندر چست ویشا	دلیران یک تن خوانان بکار
که غولان پیش شان در جنت بچند	که فرق از اب و آتش نه چند
که غولان را به نیمنه جوشمارند	بجلد که سخت از بن برآرند
بنخاطر رام بکشد شد از فرق	یغان در جنب اندر جنب چون قی
نرمی لرزیده کوه از پافتادند	دلیران کوه تن از پاستادند
بران شد چرخ گردان افتد از پای	همه نمره زمان چون یخ بر جای
چو دریاست روان لشکر بر روی	دلیران سخت سپر کوه باز روی
فرزون لشکر چو دریاست در موج	زمن شد در ترنزل اندران فوج

یکی میگفت کی گوید من رام  
 بچی گفت از غم نکا بد ریای  
 بچی گفت تایی سکر از غول  
 همی گفتند بر یک روز میدان  
 کنیم کاری که رام از من شود شاه  
 بخاطر رام بچه شستم از سر  
 که تا این دهر کسی بست قایم  
 بدینوال چنداں بر یک خندان  
 گذشت از کوه میلاد که شتابان  
 بسیار زوری روان شد چون باد  
 شایر یکی از بھر بر خاش  
 دور وزی در کنار بحیر بخت

ز نکا آورم سیاه گل اندام  
 و کر گفت انکم نکا هم از پای  
 ز غم چنان خستد در خاک نوبول  
 کجا را ون برد از دست من جان  
 عیند او از میگردند فریاد  
 ستانم فرق را ون با نسر  
 مباد نام من جاوید داریم  
 بجانب کنگ سکر رام میراند  
 سریع السیر شد چون ماه تابان  
 بان روشور دریا شکر افشاد  
 ز دریا بر کدشتن کرد نکاش  
 بر ریای رام و پهن خشک کشت



که تا غایب من تیره و چون	که تا دریا غفلت من نه آگاه
بزه چون آتش افروزان هم آرد	نه ترکش ترنارافشان برآورد
نه غفلت زارم شد در دل غم اندو	چه دریا دید ناوک بش افرو
که برین پنجپن عرصه چه برخواست	بصورت ظاهری آید امان است
نهادند و دستم نامی زخو شید	جواب بر چرخ روشن رزنا بید
که ترسد عمل از کر دار بد و ن	من از راون بسی پرسیدم کزین
چنین از بخود بی که بنودم	که تا غایت چنین شوخی نمودم
چون کوزه برام انگاره دم زد	بچندان عاجزی سر نه قدم زد
و هم راه از میان بی رنج و بی غم	اگر کوئی کشم آب از میان هم
بکین آن هم اگر دل میستوانی	اگر بهتر ازین اندیشه دانی
که فی من بی شک جانی نه نشاد	منه کی گفتار و یارم شد شاد
بعد از سنگ آتش و زغال است	جویش کرد و جوشی و شمال است

مرا در بسک چندان برود	ازین ناکوک پرتش آتش نورد
کنون آنجا ولایت مار و است	دران است بیم چندان برکند است
ازان بوم دست دریا شود و پیش	بدر پسخ چار صد چری کمر پوش
کنون کویم نل و سپکر بوم چند	چنان کنشده بر دریا کشم بند
بآسانی به شکر تاروم زود	بر عفت رام خواهد گشت موجود
بر پل بستن قنکر می نمودم	چنان بارام و کچمن می نمود
فل از دلا و شکر است معما	بر آید لاجرم از دست او کلا
ز در یای او و یه تا به کجرات	نظر کردند نیل و فل نمودت
بر پل بستن مرا و زارام فرمود	که به شکر ز دریا بگذر و زود
کنده دریا رحمتان ناپسندم	که در جانی مناسب پل بیند
بسندون هم انکه دل کج کرد و بید	بجان سپکر بوم کوشش نوزید
منه و بیم که سپکر بیم کمر بست	پو نیلو جا مونت و لد نوی دست

دو دو بکر گوید از چشمت	چش و کر سو گین و بای چشمت
سکودن سکودر باب شستن	میتد یکایک آهنی تن
بکلت بهم رشتہ آور اکرب	دو ہم زور و دان یکک دوست
چو مور و چون مرغ انده کردند	کطوخ آثار همد کوہ پروند
نماشد انجان از بھر این کار	کمر روزی قیامت شد پیدار
یکی می کند و یک میدادنی	یکی از دور می آورد و سپرد
یکی بر سر یکی بردوش برد	نمہ شکر بہ پل بستن کرب
یکمکر دزد کوشش بھر بستن	یکی کوشش نمودہ پل فشردن
یکی آور دو یک بکر دمو جو د	یکی گفتار و دم یک گفت روز د
دوین گفت و شنیدن شد چنین شور	جهان گر گشت و صرخ از کرد شد کو
ز پل یکد و سر یک کوہ الوند	بہ نل میداد و نل می بست آن بند
چنین گویند و نند می نل بخوردی	ستاع و رخت مردم را پند دی

بد ریامی گفت از روی بازی  
 در این پرده شست که پیش بود دریا  
 باواز دست نخل کردند فریاد  
 که بیشتر دست خود بالا برافراشت  
 شناور باشد آنچیزی در آن است  
 نشد در آب چیزی عسری از آن  
 بر عین های تاریخی نمودند  
 بیلا سنک نام از رام نیکو داشت  
 بر پل بستن تمامی کوه بودند  
 شناور سنک هم از عظمی نام  
 بد و فرسنگ عرض آن نهادند

جهان تنگ آمد از چار و سار  
 شد مبعول در درگاه چنان  
 همه زیبان که در نخل ساز دارند  
 که نخل در آب خواهد سرخ افتاد  
 شود پسنگی گریبان با دیگر سار  
 بر پل بستن از آن نخل شست فرود  
 بکوه از چاسنی آورد و بود  
 سم آن نخل روی دریا شود رگبار  
 که باشد تا قیامت سخت آن بند  
 بر آسان روی دریا باشد غلام  
 بعد فرسنگ دوزی آن کشاد

کشادش بود این دوان ایچس یاوشا و غولان که یکدم تیر فرستع نماید



ز لکساوختن چند ان بچید	چو زان دیو چالالی سنون
ز از قفلت کنون باید شب خفت	باندیشید و بارش چنان
کنده اند نه جسم در کار زاری	همون کمین در اینجا که دکان
اگر چه بود کمین کس نه گرفت	که لشکر گشت و لکساوخت
اگر چه اول نبود هم هیچ باکم	کنون از رام من اندیشه ناکم
که کرد درام با بچمن بجان تنگ	چنان تدبیر باید کرد و جنگ
ششم شکر همه سکر و بارام	تو هم داد من سبک ایل اندام
که باید کرد کنون سخت پر خاش	هم دیوان سخن گویند نکاش
بیدان کارها کردید در روز	شما هر یک چو اندر هم حم و دژ
که کوا از رام و از بچمن زبون	کنون وقت است بان بازی نمودن
نمودم وقت بخور شد و تنگ	چو در میدان فشردم پای بر جنگ
آنم هم کمین کسیر بود و خوشای	بگفتش باری در است جو نگاه

مهابار منم و هم چنان گفت  
 جت و دیو یک و دیگر نیز شکر یک  
 کفن اندیشه دل را قید در  
 ره بودم هم زنگان پیخ برآ  
 نمی بینم بخت اندر ز من کس  
 چه باشد رام و کهن هم سپاهش  
 نمی زید به رام آن ماه رخسار  
 شما در کار ما یک دل بگوئید  
 شکست آید به دارید از جا  
 یک محو شد از جای هم  
 نزدیک است و فی تدبیر شکر  
 چنان شکر شکاری از جان است

پیر از دوتا خاص به شکر  
 هم اندر چست بن را و ن به چنگ  
 بکرم رام را نه فن به پکار  
 زمیدان کوی درین کام چار  
 سلامت جان از نار چو خنک  
 کشم در جنگ او را هم سپاهش  
 چرا کبھی سپارم باز به  
 همه غولان چه در یا سور چو  
 که تا شکر بهایم اشد ز پهای  
 بهایم باز یکب میشود کم  
 بیان شکر شوم آسان منظر  
 که در چس از بهایم جان شاست

روان شکرش بر باد بجا	چه خواهد کرد همه رام بکار
کنم من دستگیرش روزی	شما باشید با من یک دل و جان
تسل داد و سر یک ز بدل خوا	شود نیز و دلاسا کار بر شاه
چو در مجلس خیان را ون سخن گفت	بسی تدبیر میکردی نمی گفت
وزیرانش چو مست اندازد را	براون داد و سر یک آنگاه را
دکتری که هم بوده قوی	دگر غولان چه از پیشیار و هم
چمی پرسی ز من نیست نکاش	ترا با رام باید کرد پر خاش
هم اندر هم بر کن بر هم از هم	تردد در معرکه در پیش تو دم
ترا از رام و از بچمن چه گویم	که از ز و پیش تو برد و بگویم
چو بیکس گفت در مجلس سخن	که رام از پیش او تار است مانند
ترا با رام بهتر نیست پر خاش	باید خشت روی از چن او باش
تو بد کردی چو سینه ای نگردا	بیاد روی که نکاش خشت چون باد

خواهد ماند فی نامه و نشکست  
 بکسی تادیس بارام و پس  
 بر او گفت بیکم ناخوش افتاد  
 مرا خاطر نشان شد پیش ازین چند  
 بری بجهه زمین دایم بجهه چرخ  
 بمن گوئی که رام از قوتی هست  
 نخواهم داد من سیاه کل اندام  
 بروی بعد ازین از پیش بدخوا  
 در آن مجلس بیکم منعزل گشت  
 و از آنجا بر هوا بگرفت ره بند  
 شتابان بمناسش چار و ستور  
 باین روز و رام آمد امان خواست

درین هنگامه از غولان و راجین  
 و لایانی بجان با انجبه کس  
 کلد پر پشت زد و دشنام داد  
 ترا بارام چندا من است پیوند  
 کیم کنخور و از امتیلم من نیند  
 چه خواهد بود از من آن زبردست  
 نمی زسم من از چمن نه از رام  
 که شکرم شود نیز از تو بدخوا  
 بسی و کجیه شد ناشاد برشت  
 که باد از رفتش شد نینه باند  
 و خشنده تراز بر جیس پر نور  
 سلی رام او را که در غایت



کشم بدکار را و ن را با و لاد	کنم از تاج و تختش ترا شاد
باد قوی نه نود چمد است	ترا من گنک خواهم و او درد
بزم و بند کان حس حاد	بخلوت خاص شد او را رضا د
بهریکین هم بکشتن و پوشد چست	ز لشکا را ز از وی رام می جت
و این اشائی یک آمد ز را و ن	که او را نام می گفتند را و ن
قریب مگر بود آمد روی مبهت	که تا پیغام را و ن را با و گفت
آه و زاریت از را و ن خردمند	ترا خواهد بود خویش فرزند
اگر سیانیا و دم من از رام	ترا نقصان نخواهد بود بی رام
چونیک و چه بسم دیگر کنم قول	نه از کس در جهان باشد بجان بول
تو باش که بر دوش خود خور و	ترا در جنگ نقصان هست نه سود
چو این نگاهت قلعه سخت و خوا	ترا زد و ستان جان شمر دم
بخاطر رام و لپهن خویش را با	مهر خود را بر او ن دیونا شاد

کجا من دشمنی کردن نیکو است  
 کسی راستی خواهد کند جنگ  
 تو منی ماست ترا با من چه رنج است  
 کجا میآید کجا بچمن کجا رام  
 ترا با او چه نسبت دوستی بود  
 چنین بهتر از اینجا ماز کردی  
 نمی یابی تو ستای کل اندام  
 ازین گفتار او سکر شو  
 چو راون مجرم از رام است لاجاً  
 مرا با رام تا جان است اخلاص  
 تو ستایان کنن ره سیکنی رنج  
 به بد کار نرسد باید جهان در

جهان بهتر که با من بش چون شود  
 کند آخر ترا از خود و خود تنگ  
 شو این که ما را اینے گنج است  
 تو خود هم اینکجاستی نیمه خام  
 کنی با من عداوت نیست مقصود  
 و کرد نه با همه لشکر پردی  
 من او را برده ام نامی بردارم  
 جهان ایچے زن کو نه گفت  
 نزد هر تیر کشن کنند کار  
 منم در پیش او از دوستان خاص  
 و کرد کوخی سخن بهیوده ر و بچ  
 که تا بد کار دیگر آورد یاد

چنان دانم کہ خواہد زوبہ بکار	نور درازند و دستایم تیشا
چه پیوده چه داری این کشاکش	چو تو مانند خس سوزی آتش
کشد آخر ترا این رام چالاک	شوی پنهان اگر در بخت اخلاک
کشد با کل اولاد دست به بجار	ترا شما خوب کشت بشدار
بدزدی آوردی سس و کلر و	شودی خام زای می غول بدو
چو کردی بند سیانک من پاک	همین دینے که نکای تر شد خاک
کشم بدکار را و ن رابه اولاد	بگو شتم یافت نکای ز بنیاد
به پل بست مقید شد بود زود	به نیشان گفت او را بند فرمود
چه شکر دید ز دست تعابن	و که جاسوس نیز از راون
که در اندازہ و همش هم بکنجید	براهی آسمان شکری بی
زمین بوسید با بچمن عیان رخت	به بیسکین با کمان از دور بخت
که تا سکر بچندین کس درشت	که با سکر بچمن مضاد

بگردون بردی از حبت گرد	چو طایر شمشیر بر خود را شمر دند
بران جاسوس چند ان چشاندش	بقید اندر همان جا سا خشدش
ز دند او را بنجاک اندر کشیدند	کشان بارام ز اجب آوردند
باو پرسید رام ای زشت کردا	که امی و چه اینجا داری شای کا
زمین بوسید و گفت ای نیکفر جا	منم جا که <del>بگو</del> بگو که باشد مرا
بریدن شکر را و ن فرستاد	کنون چون پای تو دیدم شام
همون را داد و فرمان را هم شیدا	کند این را ازین شکر خبر داد
همون کردان شکر خود فرو داشت	ازین پس تا به آخر سر و بود
یکایک دید کردان بر تر از کوه	که شد جاسوس را و ن پر زانو
مرد آورد اندر بار که رام	با فست بود باز شام دهم
بگفتا هر چه دیدی کو به بدیش	پیشانی شای از کرد و خویش
عبود فرمودن را مصاحب از دریای شور با شکر فرودان	



سهر روز اندر محب باشد چنان بپا	مسی شد آفرین از رام بر تل
در آن رو آب کوی بود و آلود	بر آن شد رام با شکر گران چند
هما بخوارم مندر ل کرد از نو	با و همراه شکر چیت فرو نه
از بهنجا دید لشکا پسرخ چکا	حصارش دید از زرناب بر پای
ترک می سازد و نزدیک پرده	ز زندان چند سارن دار باشت
شوگ و سارن برادین تا جگر	که رام آمد ز دریا هم گذر کرد
بکاخ افروز را و ن دیو بر شد	چو شکر دید از خود بی خبر شد
ترک کرد دید قلعه جایجا	هم از سارن هم از شوک باز پرسید
قبل کرد ند لشکا دست برد	بگوید نام بر یک تا که ام است
شوگ و سارن نمود اندک که اندک	جنوبی سوی لشکار مهتل کرد
جنون در سوی مغرب با پیش	شمال روی در سکر پوشد خویش
چهارم سوی پیش و نل و کرا	مده و تاهم در دزد و دزد

کچ و کدو و کواچه در تہ پر تو	شتر و مہ باز شکر پیش از سور
و و پد با شکری چندت بر شک	کدو و جامونت افشا و شک
و کر شکر گشان تاجہ کویم	ز نام و از نشان تاجہ جویم
بھر یک شکری افزون تمام است	چو اندر چہ اندر بارام است
برادر تو بہیہ حکمن بہت بارام	و کر بارام پھمن نیک فرجام
ہمنون ہر شب ز شکر پاس داری	نہ مور و نہ مرغ اتحت اندازد
برادر تو بنی شد شادمان رام	کہ شاہی لنگ بر روی فرجام
فراوان شکری آمد بہ پکا	سم نہ تہ پر جسم و جنگیشا
نیامہ شکری دیوان از پس	کسی کامی نخواہد ز در تو کس
بد بہستان چندان شکش ہم	ازیں کشاکش مرکز گش باکم
سخن سارن ہر دہن ناخوش افاد	بر شفت و بہ نقرین شش یاد
چہیں شکر کہ رام اور و پھمن	چہی میسواند کرد با من

نه بشود و گمان دارد در دست	همه میدان بر سنده و بجان بست
باین لشکر باو هم بستند	بشکر من چگونه می کند جنگ
چه کار از دست آنها می برآید	بر من لشکر که سارن می نماید
خودان بر یکی را دیو خوشنای	کسی در جنگ دارد و پانه بر جای
بشکر دیو خواهد گشت قایم	تعب میکنم لشکر بجایم
اجل ایشان در اینجا آوریده	کسی لشکر بجایم هم شنیده
که با پیکر یو خواهم ساخت در دم	مرام معلوم شد تدبیر از رام
که خواهم کرد و در میدان جنگ	نخواهد رفت یکتا زنده از جنگ
یک تیری هم از جانی که زنده	چو اینجا نب برهنه تیر زنده
نه تدبیر و سپاه و نه زشاهی	نمیدانند آب و از شاهی
که نکاشش است و نه تدبیر و آری	پراکنده مرا سیمه بهر جای
کجا زخمی ز تیغ و سیر خورده	کجا آهنگ بایندان جنگ کرده

نه شرم از باشد در وقت بچا  
 چن شکر که من از رام دیدم  
 کند او را جوین شکر میان شک  
 پریشان سیمون آینه بهایم  
 بهایم را توان بخیس کردن  
 ازین شکر شود جگه بید پر  
 که کاری کردی روست نه روی  
 به سارن این نظر را و ن بر شفت  
 خود هم من ز تو کنکاش بخت  
 سوک و سارن همی که دزد آگاه  
 پر سپید از زمان رام از بهیکن  
 من از چمن ترا به می شمارم

باین شکر چگونه ساختن کار  
 نه از کس نه ز تارین بشتیم  
 پشیمانی کشد آخرا زین جنگ  
 چگونه آن دو کس باشند قایم  
 و کرا ن همه دور از خیر کردن  
 خود آید رام تا افتد بخیس  
 اگر خورشید ما و ما افتد از جای  
 بشانان چون سخن باید کرا نکشت  
 ز شکر رام لیسکن شو خبر دار  
 که ز بهنجا رام دید آبخانب آگاه  
 که ای را به سخن قدم در دوستی کن  
 زیاران نیک و نیکوی شمارم



په پیکان پنهان بارام گرفت	بید کردار اکنون چرخ شفت
درین نگاه که هی خیکام گرفت	سرش زده می نماید دست بخت
همان راون سر از ایند چپه	فری می کرد و سپیدار بدزدید
سید کردار این راون بهشت	که در آزار او دایم جهان است
که عالم زیر و بالا ز دست دریم	شمار همه دوعالم را بنجم
چو برام ز دستش می آید	خود آمد ز قصدش کشت نا شاد
براون که توان رهسپس خردند	بر میان گفت در خلوت سخن چند
تا این حال ظاهر شد عیان هم	شاد از بسته شد چتر از میان هم
ازان روزی که سپیدار خیار	تو آوردی بدزدی نیک کرد
به نگاه فال بد بستم شب درو	ولی هر مرد و زن بستم غم اندو
به شب عورتی چند ان سید پوش	بجواب اندر همه دیدند پر جوش
که در هر خانه از سر مو کشانم	که مرگست بهت بغیر آنگاه است

سوار موشش بر مار است و در	و کر از ابر خون ریزد درین شهر
بیک جا مجید در نه آواز	و کر طوس هم تراغ و زغن باز
بخوابد گشت آخر وقت تو گشت	گشتش می شود در حال از تنگ
بخواب آید قادی بر زبان	حایل کل سپید داری بگردن
همه لشکا بخوابد گشت نابود	همه این فال بد دانه علم از نو
ترا از دست او تا جان کشد	که رام از پیش می گویند او تا
که تا این شود لشکا از آزار	به پستی بکن بار ام پکار
بخود چون مار نافرجام حید	ز کشت تا توان را و ن برنجید
که تا آرام باشد در تنم جان	نخوام داد پستی شاه خوبان
بخشش شکر می من باشد زو	به پستوزان دران سکام فرود
که زان رزمم میبازد در جهانم	کنم امر و زیند ان جنگ بارم

فرستادن کند را مصاحب با پهلوی گری نزد این ارجس

برو در پیش زین راون چنان سوز	با کله رام من بود اندان رن
که تا دست او کند کوه ز به کار	ز عفت من بکن او را حسنه را
و در پستانه سپید پس ازین باب	و در پستانه لشکرا نه بر آب
که پرشش می کند آخر خداوند	که خوزیزی کند در میان حسنه
شوی واقف به نیک و بد به کیم	کنی معاد موقت لشکرش هم
عجارت کرد ز قلع او بر افتد	چرا و در است ساعت فرخ و
چو بتوانی بمن یک برج برسم	کنده می در روزها کم
و کیلی رام آمد روشن از دور	که تا در بان براون کرد مذکور
سبی راجس نشاند از چپ در است	جاس خورشید راون بسیار است
هی که در شکر سم بانو و	یکایک دیویند و مند چون
سجرت ماند انکه سن او د	درون طلبید انکه ران نشاند
آه فرمود ز میان بچمن و رام	می بشت انکه گفت پنجم

پیشانی و حسن رخس	ز قوامی نه راجس باسی پیش
بد و پستاید و خواران	که توانی میدان کوی پرین
حذل از پیش غلام کشت چون	کشد بدکار و مشرق اندازم
کند آثار سیکوئی پریدار	نمائی رام را نشان به چکار
چو آنکه در مجاپس او نظر کرد	سجده خوا و در مجاپس از کرد
مزاران از نزاران وید راون	گفت آنکه چنان آنکه بتمن
که هرگز انجمن راون ندیدم	ولی راون سپه چاراول شنیدم
نفت آنکس که والد من به نیروی	گرفته بود اندر گفت چو آبوی
که هزاره منش او بخت بود	آنکه من بر رخس مردم می بود
دوم آنکس که تاششما از دور	بقیدش ساخته بوده است چون دور
وگر آنکس چو دزدان پر زنجار	بخت از خط پکمن نیک کردار
درینجا که او را بر شمارم	ز بوسینه او سراپا دوارم



کنون این گشت و اقبال این جا	چه خانه ساختی ای دیو جادو
کنونت تیر جنه می کشد رام	خواهد ماند از اولاد تو نام
جو یا شور بل بستن نه آسان	با این غفلت نه پنداری که انسان
بنیاد نیکون پستیا کن جنگ	که تو از زنده کافی خود شوی تنگ
مرا و است غفلت هم می زود	همی فتنی چپ راه و چاه چون کور
چار دود و دلف غول آدمی خوا	که بشته آن یک تن روز پیکار
سگت آغوش شکر به دران روم	بمیرفتی چرا در چاه چون کور
سگت آغوش شکر به دران روم	که پستیا خواست شد در بزم فیروز
تو میبانی کوفه جنگ عابد	چو شکر غول را چس گشت بهد
و کرد دیوان که شوانم شمر دن	که بکهن گشت چون کل کف فشر دن
ایلیا جان ز بکرت پای اویت	ز سر نوزده گشت چشم تو یافت
چه پستیا ی کل رویت و او پس	نه تو مانده نه لنگانی و در پس

من همه کن تا بارگرم  
 بکشتن اچان و شد پدیدار  
 چو راون این سخن بشنید  
 خور و تشش مطیع من کند کار  
 موکل مرکب را که دم نزن  
 بخواند پیش من بر محاسبه  
 برادون باز گفت آنگه حسد  
 کنون از زور خود گفتن چنان  
 به آنگه گفت راون دیو بدخواه  
 که قدرت را بکشت افکنده در خاک  
 چراستی بخدمت رام زبان باز  
 شوی در پیش من از جسد خام

و آنکه تر جیبان شد دم  
 کتخن بنیاد لنگار از دیوار  
 با آنگه سخت رنجید و چنان گفت  
 بگیرم مثل اندر صد به پیکار  
 در که چون جسم نمودم بند چندان  
 بیکایه پشاده بردی به  
 توانستی که پدرم کرد و شد  
 ترا از رام نقصان در مصافت  
 بدانم رام دشمن است جانکار  
 ترا می بینم از اندوه غمناک  
 بیا در پیش من سازم حسد از  
 کنم در یکدگر بیان و جلد خام

دینجا آمدن تو گشت فرجام	کشم پاداش کشید تو بهم از رام
پراون گفت اکلنیک کرد	بدان رامی کشد دایم نگو کار
چو بال از راه نیک افتاد بر گشت	هم از انصاف عزم کرده بر گشت
ترا هم می کشد ز نهادر در یاب	تو هستی نیز بد که دار سر تاب
که بر بد کار رعایت کوتاه	ز دال آید به بد با خنبرم ناکاه
با گد گفت روان کوته اندیش	چرا کونی سخن پستخ در پیش
دو عالم را یک جز بر شمارم	بقوت مثل خود ثانی می ندارم
مرثا سید مرشد بهم ندیم است	کجو از رام و از پنهان چه چشم است
نخدهم را دمن پستان کل اندام	چه باشد پیش من پنهان در کارم
با و اکلنیک گفت از روی گرمی	منی آید کنون کاری ز نری
چو پنداری که پستان پای بند است	به بیستم زور قوت تو که چند است
ترا در جنگ باش که کشد رام	بجیر و از توان پستان کل اندام

ترا افتاده بر گشت هست هم بخت

که تا پارس بر داری از جای

به دیوان سر یکی را دیو منور بود

همه دیوان منور و مانند غناک

که را در آن آتشین خود را بر آتش

مناسب فی نیل در پار من است

منم یک ز لشکر رام منصور

چو خنک آتش تو می در روز میدان

جمید از جبار آتش هست و چالاک

دگر دیوار زرین آفرین یاد

مشتابان نزد رام آمد چنان گفت

میانار لشکر خود به پیکار

به چمن تا پادشاه در امین هم سخت

درین دیوان یک بر یک است بر جای

کسی از جبار بس کن پادشاه بود

که آتش پای محکم است خاک

چو آتش دید پادشاه بر آتش

شرم باد است شوی در پیش خست

باز من بست لشکر کرد و دگر

پیشماکی کشی بر خود چو نادان

کند از منور قی را در تاج خاک

خنک آتش شد از سخای چون باد

براون دیو بد کرد و در برشت

که خود هم بد کرد و دیو بد کار



سپاهش را ستر و کشته ببرد	فلک هم کن او در خاک از نو
فلک هم همه عمارت نکند نو	مرا خنجر می شوی و جنگ یزد
چو آنکه رفت را و نکرده تیر	سهمه شکر بجانده که دختیر
جیگر و دیوان را بر پر خاش	باد و ستور او داو و ذکانش
که امر درست ساعت جنگ دلخوا	نباید کرد باز جنگ کوتاه
که تار او نرسیده ان کار کرد	جیگر و دنیا می برشده

جنگ نمودن غولان یعنی راجهان لشکر را و ن با لشکر امضا

سپاهی بر شتران و فتنه کرب	که بر کیسه آه و خالاب بعد حرب
سوار از فیل و رتبه دیگر پا	یکایک و یو چون کوه استاده
سر جان شکنی بر بست خوشای	یقین شد بر عساکر رام ز نهجای
بر رتبه زین نشستن دیو بر	بگرد و پیش او دیوان ز بر دست
با کله رام منهدمان دادگاه	رو و بر جنگ راجس با بر خواه

بیدان بھر خاک از جا بردید	کناکد زمین از کب جو سید
بجنگی را چنان آمد پرازد	پشکر پنج نیل تو پطرسد کور
بر پختایردیوان پید سخت	دو شکر زور و با هم دریا <sup>منخت</sup>
در آوردند دیوان لشکر از پاس	ز کر زون پنج و شمشیر خوشای
هم از دندان سهم از ناحن خست	ازین سو شکر از اکند و پست
بدیوان سخت شکرش کلندی	درخت ازین بر آوزده تندی
بفرش بر یک کر و ان بازین	ستور دندی پستان از دیونی تیغ
بسی شکر قاده از رام خلک	بکین کشد دیوان جیت و چالاک
زدیوان بیید دگر دند در	بسی کر و ان بناخن همچو شمشیر
لشت افاد بر دیوان بیغام	بدیوان خالاب آمد شکر از رام
بجاک افاد زین شکر بانو	بیدان بجه جاک آمد کوه
پیشان کرد چندان بتراشت	چو شکر خود را سان در پست

چو آنکه دید چالایک ز پرست	رسید ز خصم بر سر او ز پرست
بر و پرست چو ناوک چندانداخت	بر و هم آنکه از جا بر سرش چست
بر و ز دشت و رفت از پوش افاد	و کر بر خاست دیو از جا بفریاد
بر آنکه سخت ناوک انجانند	که آنکه هم از ان خستاد و کرد
و کر ره آنکه از جا خاست بر پا	ز تخته تنگ زد بر دیو از جای
بسی دریکه که حمل نمودند	که ساکن عالم با پایست و دند
شد آنکه حاقبت بروی برد	بکشتن او کر بر خود قوی بست
که فشن از کر بردشت از جای	زد اندر خاک مانش داد از پای
ز شکر و چون افشاید پرت	زمیدان پای شکر غول برشت
غل و آنکه سپاهش را کشید	بجز من بتش از سایر که نشد
چو خون شد راون از غصه جانک	سپاهی اچان آمد حبان بنگ
چو راون شاه دیوان شد خرد	اگر کشید شمشیر مت خون خوار

باز شد و چندان هم برآشت  
 ترا بارام باید کرد پر خاش  
 نمین بوسید اندر جیت پیش  
 زمین لرزید و فستاد و بیابان  
 ازین سو شد روان سکر و شبنام  
 و دوشکرتا بجان کوشید از بیم  
 فغانی ناکار افتند ز راند و  
 یکی کفاز نم دیگر زد و گفت  
 بهم از پانچ هم از شمشیر  
 بهمی منشد و بیدید پهلوی  
 کندی مار پسر کرج در چ  
 درخت ازین برآورده دران جنب

باز جیت در مجلس چنان گفت  
 کشی از کیننه پرست پادش  
 با و همراه شد شکر پر شمش  
 ریخل و از رتبه و زباده پادش  
 بدیوان تا بجان کرد و نکلا  
 زمین و آسمان بهم گشت برهم  
 چو شب تاریک شد در نیمه روز  
 یکی از نوک فی مور بیان گفت  
 بهم از خمر و کرازد شده برین  
 سر و گردن و کمر و دند از روی  
 که جان بدون نه شود از چرخ  
 بدیوان میزدند از تحت سنگ



زینچو از کد و ازشت پر زور	بسی شکر ز غول افتاد و دور
روان شد جوی خون چون چمنیل	دروفتا دیند ان پستیم
بسی پر خاش شد از صبح تا شام	بدیوان شد قوی آفر سپیدام
چو اندر جیت شکر خود زبون	بیدان بھر خاک آمد بنالید
باو شد در و بر و سکر و انگاه	بسی در یکد کر شد جنگ طانگاه
که ناکه دیوتھاشد ختمش	که از افنون چنین بود شش
شد اندر آسمان پنهان بدایش	ز بالا ستر می انداخت بدیش
سحر شکر زیرش زخم خور و مند	بدیدن دیو لیکن پی سبند
فر و ماند نکر دان اندرین جنگ	زیرش آمد و شکر بجان سنگ
مزاران ستر چون باران جمیران	ازین نیز ملک او سکر بود ران
بسی کردان بجشد از زمین تر	ولی کس داشت از دیو مخبر
براون گفت سر ملک از پشام	چو شب شد سوی قلعه ملک را پیش

چو بیکس یار باد و فی و گرس

که تارام ماند سبب و گرس

که خالصه تو شود امین بکار

که کشم آن بر سر افرو با چار

آوردن کیا زنده کانی بخش منوت حتی بخت پهن بکوه

چو بیکس نیر شد از خود و فراموش

جمه که دان چو فتا دند بوش

که کرد و در وین من اکنون بهار

باندیشد و با سکر یو کفیت

یها بر آمد م بر خدمت رام

من باد یو را ون مار سبب جام

مرا خون را ون اندر جان بر فشا

چو این شکر بیدان روی کردا

مرا چه هم شده خاطر پر زخم

ماند ننگ و ناموس از شام

بشد تا خود به بند شکر زجا

ازین گفتار و سکر یو رجا

چو شکر دید خسته ز بکریست

ازین سر تا بان سرف رفت و بکریست

و کرد رحمة و کست افتاد بخود

نیل و نیل و دید و سورت و

که کرد و باز شد از زخم برجم

کواچه و کسری هم دوید باجم

که دو ما کوه کردی بیشتر است	بچون چون در انجالی لطیف است
که تا غریبه باشد در تن من	شما بان آن کس آرد و گرس
بهوش آید همه لشکر ز پوشش	که آید و دادین همیشه و خوش
بکشایم تا آرد که آن گاه	مسنون را نام هر یک گفت نگاه
اگر آرد مسنون آرد و بلا چار	که از دستش بر آید و خنجرین کار
جنون را رام کند مودای جوخت	که این کار است این بر کار باخت
برودر کوه آن گاه دست آ	که چون آید و بود با تو مدد کار
مسنون شد بر شمال از کشته رام	چنان آسان روان شد کام کام
قش را دید اندر خاک بهوش	بسی عینش شد از خود فراموش
سو که بن آنکه چنان با بر گفت	سخن شیرین و مر و آید است
بسی در بار و نامون چند بگذشت	چو بادی قصه رفتن از پشت
در انجالی چو انجالی کس نرفت	طایقی از نفوس اندیشه می رفت

در آنجا جز پری رستن نیاید	در آن آنطرف رفتن نشاید
بود آنجا شعاع از همه دوزنا	چو شب تاریک بود شکل آزار
فروغ از قطب چون آمد پدیدار	بسوزن شد نشان معلوم نما
بیالا که هشد دید آن کیا هی	فروزان همچو روزی صبح کای
که آن کو هست بر دریا بی بود	که نامش همچو آن هست شهو
گرفت آنجا چون اندیشه گشت	نه اندیشه که باو بمبسان گشت
در آخر شب فروغ بود است یکایک	بسوزن آمد به نشسته یکایک
کیا ه آوز داشت رام زو شد	بشادی گفت بر تو آفرین باد
بهمون کاه را بر کس که بوسید	نه جابر خاست چون ابو بهوشید
فرهم زخم بر یک شد ز بوشش	که ایزد داد این تماشه خوشش
همه شکر توانا گشت بهوشیار	طلب کردند که دان باز پیکار

جنگ نمودن نولان ملون را پس باشکر را مصاب



ندوان کوه چون غرش پدید  
 مشحون گفت در شب هر چه کند  
 بسنن کار می شکرد و شست  
 چو راون این خبر بشنید غمخوار  
 ز شکر برزیده نامزد و شست  
 بدین رقیب شکر دیو غمخوار  
 هو در کمره دکه و هم نیز چو کار  
 پیصد نعل و ده صد کرد و کش  
 همانا و در کمره ماد و سوار  
 و کرد بدست لک پیصد نعل  
 و کرد کهن و اکهن چون پیش شان شد  
 پرخل بساد پارس با قدم پنج

خبر گرفت باران جسد و  
 که شکر را هم از سر فوقی گشت  
 نه از اندر بر آید از خمین کار  
 با ندیشه سر اندر دوش خود  
 ز کردان کار کرده هر چه شست  
 چو کرد و میدان بر چکار  
 بجانب چپ قدم کرد و در جای  
 پی افشردند و عرصه کشاکش  
 پیصد نعل جانب راست چک  
 طرح شد و کین تا یک کد نعل  
 پی با صد نعل در میدان دو ان شد  
 زمین را بار چرخ ز کرد و شنج

پیش نهاد همست و بیا فوج	بمنصه کرب چون در باران موج
و گر دیوان پاوه چارصد نیل	که یک تن قوی بود از الف نیل
بنیل واپ رتبه شکسته شد	بهر صده جنگ بر کوشش دود
نقار و زن فسر و نازیک رب جنگ	که از آه زشت چرخ و زهرین جنگ
هم از هر محسره و زرنای زین	ند از اسماق شتاب پر زین
ازین سوزنر شکر رام جا لاک	بر نسان کرد و تریب اندر خاک
مکود و ربنه شد جانب خراسا	را کعب هم نعل شد انظر و جواسا
بدریک فتح شد شکر پدم چا	چو اندر همچو جسم بدریک بچکا
دوید دیگر کو احب و نار پر ز	را کعب رانده و صد کرب و صد کرا
چند و کتری هم شده دکا	بخاطر جنگ بر حیت بران غار
پیش یک پدم دیگر کهر پیشش	پن افتر دند و عسره کشاکش
بنون هم انکه استاند پیش	بشکر چار کعب و صد ربهش

بجانب پشت کج استاده چون کوه	ای شکر یک پدم دیگر کدب قوه
کمر بویا کرد و آن تخت من	پهول استاده چون کوه قوی تن
پدم چار و دیگر ده میل و صد	شده این فوج کرد و آن چار و صد
بیک شش پدم هم را مبر جای	مقرر ماند هم پنجم قوی پی
طرح شد جاسوت و بنجر چار	که در بر فوج او باشد دکار
بنده صدارب این لشکر قوی است	میان غول جنگ افتاد گشت
و کرد صد فوج با هم صد فوج شیل	به لشکر و هفتاد و نه چون فیل
و کرد هشتاد و شش و صدارب هم	بر آن صد کور نشه و آن بودنی کم
و دو لشکر یک کرد و در هر یک	بی افشردند بار چس بر چنگ
زمین از بار از هم سوخته زد	بر میان لشکری تی ماه خور زد
و افتادند شکر چند از جای	و دو لشکر بیشتر از یک دری
چنین تر قریب شکر برد و چند	و افتادند چون سندان بندان

شده آمد مقابل شده خوشنمای	کمد و در بسته شد بر جنب نهکای
مها پارس مقابل منیل بسا	فل اندر بیت رباد و مها ناد
روان شده جوی خوں چون چشمه منیل	بر سک ناسور بهفت و چون قیل
پارس شده بهنون کوشیده زبانا	سورنگ و رکب ادهم بیدنا
باکند شده مقابل اندران خاک	و کر اکمن باشکد غول چالاک
گنجینه اندران دیشه خردمند	بهر یک پایا ده از برده و سو چند
بن از دندان برون افتاد از تم	رخمی دیوان پوشیده و کوچ و خم
و غار زلف کسی مرکز ندیده	جبهه مانند ایشان دم کشیده
ز سر تا پای صورت شان بود	خرد و آشتام آهف ادم و د
سکلم اندر ماسای دیو خوشنوا	فرد و آرنده منیل و پ و کجا
بجمله کوه از جا در رهاست	ز سر تا پا بهج باجم را بخانند
در هفت دند و رسیدن به پکار	چنان لشکر حیب از غول خوشنوا



مقابل فوج هر طراح شاه	بکشتن یکدگر کردند بیا
هستی شد راجا جان از حبس پر	و افشاندن بیسے ناوکل زره بر
از چو از لکه و از پشت و از سنگ	از جانب رام کردان سخت و جنگ
گرفت موی خولان کشیده	و گرا ز ناخن و دندان دریده
کشتند دشمنان را فرق و هم رو	درخت از بن بر آورد و بدین روی
تن و قالب یلان را کشت ریزه	از خوردن هر دو زخمی از تیره
از چندان نزدیک از دریا بارافزون	دو شکر نی دو دریای از خون
بسی کردان از شکر او ثبات	بکشتن یکدگر باز نوکشانند
از من شد لاله کون فرسنگ بهم	فلک حسد دل پالو و اندر آن
از من از هر طرف شد کوه کز کا	از کشتن کوه پیکر منیل سیاه
بشی تا یک آیا هست خندان	بخیلان از سفیدی بر دو دندان
شد از هر دو جانب پیکس سنگ	سبانه دزی شد از ورش جان جنگ

نه از خشکی و یی کر دان کلور	نهی شد حبسه خولان چو آریتم
به تیغ افراختن بازو کشاؤ	بجان دادن سپاهی ل ساؤ
کتیب از جان ربود و مغروریش	بلند آواز کردان از کشاکش
کمی از رام شد کشت مضو	بسفت گاهی از خشم مقدر
یلان در جنگ میکرد تسلیم	همکه دند خولان از میان رنهم
بسی خولان بخت از زور خاک	مسنون در جنگ چندان چپ چالاک
بسی باو سیجک پا فشرودند	بسی از دست آتد سینه مردند
بجاک بخت دم مالید چو گل	بسی دیوان گرفت از زور همزل
بجز من اشش سایر که ششد	بسی زینل و زنبه و کوب ششد
کوچه و کبیری هم شست بسیار	کود و دیوار همچون کود کردار
بکشتن مرگی دستی کشاؤ	چنان در یکدگر با هم خاؤ
هم از خاؤ دکان شدره در بند	سیه کاران ستاده کوه بند

چو کوشش جانین از حد فروت گشت	از من از خون فشان لاله کون گشت
چو سبقت بر لنگه زدم چالاک	هر شکر ز غولان رفت و خاک
همانا دور کشاکش مر و خون خوار	بجاک افشا و همس با پس به چار
و اگر کشیده این پرست درین جنگ	ز بس افشا و کانی مضار شد ننگ
حد در همس کینه و کینه از گشت	بچندین غول جاسب لنگه گشت
ز میت خورده از میدان خنجر	خبر زین جنگ باران بکشد
که نصرت را مشد و جنگ آمد	ازین اخبار را و نشد غم اندو
نگشت افشا و در غولان به پیکار	سبی غنیم خور و را و نشد دل افکار
تو اهل کردانه حیات را خواند	بجانی خوشین بر نعمت بشاند
بر آمد خود میدان محبه پیکار	بگرد آورده شکر غول بسا
بغول استاده باشد چرم چار	که یک تن مغفرت گشت صبر
همان پارس محبت از جانی شد رست	بهر صندیل سیه صابی کم و کاست

وجود هم بکشد و کند غوغا	کبشتن شد بر اول صبح بچار
طرح شد شکری ده آب صیدل	با ایشان دیو شد با یک ریل
پیش استاده مالی دیو بدکار	پیشکر صد کعبه بجم کور صد چار
ز جانب رام هم سکیم پیشار	پیشکر شش دم شد پیش مضار
بیانه رام شد با چار صیدل	شد انکه راست زور بنده و هم نعل
دگر همراه لچمن شد بهر سیکین	دگر زور آوران هم آیین تن
بجانب دست چپ بنونت شویا	پیشکر چار نعل و هم کعبه
طرح شد جامونت از بهر اعدا	رکعت هم کثری در پیش تبا
پیشکر صد کعبه این فوج شد زو	دگر بشمارد آب و چار صد کرد
دگر شد فوج با هم فوج یک نعل	قبل کرد نه نکاح میل دریل
نه جانب دیو نفس و نعل شب دیر	در خشان پا خج و شیشه خوریز
ز بوق و مار آواز نثاره	نه من از چار رفت از هر کناره



چه بر فوجی بغوبه شد مقابل  
 همی خوردند زخمی تیر فوسخای  
 زمین و سپنج و بهنگم گشت تاریک  
 میلاز اسدوق رفت بهوشن بجاک  
 ز جانب رام کردان آهنی مشت  
 ز شو شنگ حد صد من کران با  
 همی کشت می بردند از جای  
 بر تهر رتبه زوز دست سخت و فل  
 بھر سیدی که رام از شت بجنا  
 فراوان بود لکھن گشت ازنی  
 مسنون هر جا که شد شکر بهمن  
 و کله سکر بوسید از قلعه کوه

میلان در جنگ کوشیدند از دل  
 یکی بر روی و دیگر ماند بر جا  
 زنی سفید دیوان موی بایک  
 ز جانب هر دو شکر حیث چاک  
 بهم از دندان هم زناخن بهم از  
 پشادند دیوان کوه کردار  
 ز دیوان شکری اعداد از پای  
 روان شد جوی خون چون چشمه نیل  
 هزاران غول را جان داد بر باد  
 چه باران تیر می افشاند ازنی  
 هزار اندر هنده را فکند در کرد  
 بیک حله ز دیوان گشت ابنوه

بنجا که آورده کشتن دیوار نما  
 و در انکار ز دخیل در خاک  
 و در بد ز دنیا توان را که در جهان  
 چو راون دید شکر خویش  
 پلک گفت تار و پرتابند  
 فاشش تا که از قبضه بیرون  
 چو شمشیر بایستند دندان  
 چو پانچ از دها پیکر کشتن  
 بسی در یکدگر کشیده و مردن  
 سیه کون غول از رام قوی سر  
 یاز و بیست را دن یزیدان  
 بسی ز دست و پا از نیز برود

بسنون ز کینه چو پای چکان  
 در آن بنکام راون کشت غنک  
 ز پشت فوج خولان شد پریان  
 بمیدان بجهل خود میان  
 بر صده جنگ بر کوشش شتابند  
 چو ماری در نمان آمد دهن باز  
 کمر از برق شعله چست خندان  
 بیک زخمی بر بدن جان آردن  
 چو یوم اکشتران روزی شمرند  
 کمر محمده و خودش شطرنج و تبر  
 همی انداخت لب می و بدندان  
 بسی را سر سناکت اندر بالود

بسی گردان قوی تن زخم خورد	بسی غولان در آن هنگام مرگ
روان بر جوار خون چون چشمه آب	کسی را شد نواز پر خاشاک
بیهوشی که ناکمان درخشش افتاد	بعد از غنیمت مرا و را ساختش یاد
چو پیش از جنگ روان غول مردود	یکی سینه ز بر بخت یافته بود
که آن سینه خطا هرگز نمی شد	روان می شد بر کنش زخم می خورد
اگر بر کوه می زد می شدی کرد	بمان سینه بیهوشی که روان کرد
چو شعله اش و خورشید تابان	روان شد همچو باد اندر بیابان
پیشگیست رفت در پس کجمن افتاد	مر از زخم سینه سازد آزار
که این ناچرخ چو آتش سوزد از دو	همی آید بمن تا سینه چون جو
شتابان کجمن آمد در میان شد	سینه زخم خورد و افتاد و خود
چو کجمن زمین هفتاد و بیست	بر روان و روان آمد پراز جوش
که کجمن از جابر دارد از پای	بر تپه خود اندرون آید باری

برو در شمع اما شد بچمن	بر تپه برویش ز بخت که بچمن
بچمن ز دور راون منفصل گشت	که بچمن را چه سان برو از گشت
درین اثنا بنون آمد قوی گشت	چو کو بی سخت زد از زور زشت
که راون خون ز لب افتاد افتاد	ز بهوش خود از افتاد افتاد
بنون بدشت بچمن را رسیدن	به لشکر گاه خود برده چو مردان
پس از ساعت چو راون گشت بپوش	لکان بدشت چپه ان کر بپوش
نگو و مار شد از دست بدیش	بیادند در میدان پر از شیش
نعل و نیل و دو پد از انکه و هم	که کتب هم گنبد و گور و پام
کواچه و جامونت و کند مارن	مور نه زخمی ز تیرش خوردن
تمامی شکر از سکریم چالاک	ز خود بهوش افتادند در خاک
بمد شکر ز راون شد هراسان	ز جفش تنگ بر یک آمد از جان
لکان گرفت رام انگاه در دست	برو انداخت چندان تیران



پرترازاغتن فرست دادش  
 دگر بر خاست زاون سحر انداخت  
 ز پیکان تیره رام ز دور سپیدم  
 دگر انداخت تا اوک اشش افروز  
 وید افون ز یکصد تیره میکرد  
 بر افون اوشت غالب خیل نام  
 هم نمک هم بسون از رسته پیر  
 بهر مثنی که میز کوبه و نل  
 که فتی غل رسته از غولان به نیرنگ  
 رکب پنجه میزد سخت از سخت  
 و دشت که همچو شاربغ به بهک  
 سوزکب هم کلبه لشکرش چند

و می سپوش در خاک او فاش  
 به جانب رام تیره از سحر خست  
 چو راون دید از غصه به چپ  
 ز باران تیره او شد رام فرو  
 نمود انکار رام از تیره فرو  
 چو باران سخت فی بر رام فشان  
 ز تخته سنگ می کشیده ایش  
 بنجاک افاد چپ ان پست فیل  
 ز روی در خاک می افکند چون کی  
 شدی غالب ز غولان لغت بخت  
 در افاد چون در عرصه جنگ  
 بسی کشیده از جانب شوند

مهاپارسه در غول به رنگ	بسی روان بخاک فادو
در کجمن چو باران شیری راند	مقابل سینه بویاس نیامد
چو سبقت برد غولان پیله خام	بغیر وزی و نفرت شکوه
چو ران دید شکر میسید	این شکر چو باران تیرانه
بگردان بریکه پانچ پیله زد	بریکه بریکه زانی زینله زد
گرفت باز غولان را هم از جای	دریدی هم تنی چون کاه از پای
مهاپارس بخاک افکند از تل	گنبد از دست کجمن رفت در تل
همه شکر برسان شد زیر شمشیر	که روان شادان شد باو زیر شمشیر
کمان سخت خود را رام زد کرد	به شکر دیو چندین سینه زد
بیک نی سینه به خواهر دو	چو آتش راون از غصه به آفرود
نزد ز سینه زد بر رام از دو	شستابان رام زد چندین به دو
درین اثنا افسون کرد و جادو	نمود از سحر یک سینه پدیدار

برابر رام آمد دیو مقدر	بیر سیار پیداکاه از دور
چو رام این فرخ افشودن خدایه	مزدداکاه دست از جنگ کوتاه
ازین غم سخت بنمود گشت بگذاشت	مکان افکند تیر از دست انداخت
مرا از بهر پیتا بود این جنگ	ازین جسم من شد هم بسیار دل شک
مرا این قصد در دل بود چندان	که پیتا را رها سازم ز زندان
چنان زانده و چو دگشت و درنا	بجای آب خون از دید میسر اند
یکتانت ایستاد بر من این چه بد	بر افتاد هم هم از من بگشاید
نباشد مثل من دیگر در آزار	شد از من نینه پیتا نامیدار
همی غصه اندر خاک بپوش	ز خود بنخویشتن گشته فراموش
سپه جم دست کرد از جنگ کوتاه	همی نالید هر یک یک جدا
همی نالید کچین غم ازین دور	که بود از بهر سیتا این درد
چه نرنگت از کرده و ن چپ سالوک	ندیدم باز پیتا را صد افسوس

دوم من بسید در گوشه جادات	له بسیم روی غزلان بی سادات
بر یکمین ناکه‌ها آید چنان دید	که فاطمه رام و پنهان از چوینید
خبر دارم که سپیناست و دروغ	چو کسی نادره در زمره زانغ
که این از دیو افسونست در جنگ	شود تا رام از اندوه دل تنگ
بکش در جنگ راوان دیو را زود	کس ز محمد راوان دل غم اندود
بشادی رام قوس آورد در دست	سبی ناوک بر او نرا داشت
ببیند دیو ناوک سخت نشست	که از میدان عیان در جنگ نشست
کز آن ناوک بخود راوان برآید	بقوت رام را غالب ز خود دید
به شکافت و اندیشه میخورد	ز میدان کویست شو انم از و پرد
از اینجا شش شتابان پیش ناید	بجما از تو دارم نیست امید
مرا ز رام و پنهان وقت نکست	ز من بر یک قوسی در وقت جنگست
درین هنگام برای مرشد و پر	ز پا افتاده رام از دست برگیر



ما و ناسب کشتایش از تو	سوزان چندین که گویم حرف تو
ولی در گوشه پنهان بخوابی	کسی آتشی نباشد جز تو دانی
سکونی هم بود زی اندرین	کسی ناکید ماکر و دیر هم
بهمیت خود خایه خواند از سر	کسی بر تو نخواهد شد مغفّر
نیاید باز نور لکا به اندیش	در قلعہ یست لکا در خویش
بغاری رفت آتشی از دست	بخواند اعتراف آنچه از سر به دست
چو دود از مار جانب آسان رفت	به بیسکه من دید او بارام بر گفت
که راون حرف را میخواند مادر	و کز بر وی دشمنان شد مغفّر
کنون در کار او باید چنان ساخت	همه تدبیر او باید بر انداخت
چنان منم بود آنکه رام میویش	بشکوه که به از مجلس پکار
با کفد با بسنن با نیل و با ما	به نیز و جامه نشت و کنج لکوه کا
روند اکنون به لکا گرفتوانند	بر آن آتش که او را جالند

سمن از رام چون گردان شستند	بسرعت بر قلعه لشکرا حیدند
روان شد جوی خون چون نیل آید	نفس را تنگ گرفت آنکه زیند
دران غاری که راون بود پنهان	کنش سخت شد بر او بدین
بجزیزی که باشد با هم	بجاک افتاد پس لشکر دران
چو شد از بهر دوسو کوشش سکار	بزیست خرد و شکر غول خوشخوار
سم از در غار شکر دیو شده	شد آنکه غار اندر رویشان
در اینجا بود راون آتش افروز	آنکه بسیار زد آنکه دران روزه
زشت و از آنکه چندی آنکه میزد	ولی راون ز رفت از جای که خود
نه خنید و نه سر از زیر داشت	چو حرف چند از انون نه بگذاشت
شتابان رفت آنکه در سرش	مد و دری نام باو خوش تعایش
که قه پیش راون برد از سوی	بزاری گفت مد و دری بیدار
بهمن اینک چه بداد است برین	که قارم کنون در دست دشمن

چراغی به بستی خدایم	چراغی به بستی خدایم
که دشمن می شد ما را بخواری	چراغی به بستی خدایم
که من رسوا تو در خلوت نشینی	چراغی به بستی خدایم
بر آنکه حرف ناخدا به بر داشت	چراغی به بستی خدایم
ما انداز دست میمون جنت بانوی	چراغی به بستی خدایم
از اینجا تو در ام آمد فرومند	چراغی به بستی خدایم
نخل کردم بجای آن جهان سوز	چراغی به بستی خدایم
بشادی فرین منم بهر	چراغی به بستی خدایم

جنگ نوین مرا و تو یو قهر زمین کشته شدن او از دست بنوت

بر آن تباری آن صد آفرین باد	ز تباری چنان آمد سخن یاد
شد اندر حستانه او قواد و کنگ	ز بون امان و چون را و ن بجز جنگ
که در و پای خود در جنگ بر جا	نخاکه کرد و دیوار حید و از رای

بغای و عقبه اندر زمین بود	گویی را گفت که او را آرد و زود
کناش بود و راون ز بر دست	زمین و چرخ را از سر می بست
بشایب پیش خود طلبیده گفت	که بر من چرخ کج دیده بر آشفست
که رام آمد پیشکده حضرت آثار	مرا حاکم جز نو و از سخت پیکار
همه نام و دان من گشت جنگ	تر دستش آدم اکنون بیجان
به یکس شده منافق رفت برام	مرا ایام تیر گشت چون شام
هم اندر بیت و هم اچی و هم تنم	بیخا دند چون دیو از دین
بگردن کنده گشته خونهای	همه در جنگ افتادند از پای
همه پارس و گر بر بت بیدار	بخاطر من که نشسته از سر و جان
بر یک جنگ هم انجای و هم نام	هماناد و سرنگ و نیز افتاد
هم اندر بیت و گر چست و چالاک	که شان را رام و بچمن کرد و در خاک
ترا بید شدن اکنون در دلا	هم از حیل و هم از تیر و پیکار



بهر نوعی تراکاری می نمودن	که گوازی نام دار بچمن ر برون
براون گفت سر راون در انگاه	خود آرمم ز افنون بر زمین ماه
کنم خورشید را از سحر شب رنگ	مرا دستی است در سحر و دور حلق
کنم اینک بدشمن تو چه نیرنگ	شود بر زندگانی خویش تنگ
ز راون شد اجازت دیو بدنام	بشی تا یک شد در شکر می نام
همنون را دید اینجا چست شب	که دار و پاس شکر حضرت آثار
برغ و مورده بسته است در شب	بد فیسان پاسبان بود است بر شب
چه سر راون درون رفتن بیکر	تراهی یافت از غم گشت بر
منون را دید غالب چست و جاناک	نم شکر راون گشت در خاک
بغالب کو در دار و شب رفت	کشته و از همنون زمین وسطه است
ولی سر راون اینجا خواند افنون	که راجس مکتب افنون در گون
فنون بر خود دمید از فریاد	بصورت چون به یکس گشت جبرام

پای بر جفتون کشا که بارام	زخم حرفی دو ککاشش فرام
که تا رونفتد از پار از جای	شود بس روی رام و بچمن اندا
ببر یکمن را منون بجز از پشت	نویمی خرد بر در رام کنداشت
در اندرون آن دیو بدخوا	دیده افنون بر وی انگاه
که شد بیوش و بخود رام از یاد	که کشش رام را از جای چون باد
و کبر بردشت بچمن را ز افنون	بدست آورد مطلب خوشش و نون
بقعر اندر زمین در شعله خود	فریب از دیو بدمنونست بر خود
سحر نام او را نبرد در رسید	بخلوت رام و بچمن را اندیدند
همه کرد آمدند از همه کناره	بجستن رام میگردد چاره
بجست بر نند که دند چندان	همه از دست جبرست شد بدندان
جنون را بچنان سگ گرفت	که اندر پاس تو شد برافت
که جانده رام و بچمن را که برداشت	بر اندر طرف باید خبر داشت

تراجمیم شب بر رام شد راه	به بهیکین بر بسنون گفت اشکاء
تو بودی رام زاندر بسیاران	بر دست من درون رقی مشتبان
چه کردی رام زاسی دیوانه	تو کردی کار چون به خواهنده
که شد از پاس من رام آیدانه	مراد نام کردی جاودانه
که رفت از چهره آفتاب و هم کیم	به بهیکین بر بسنون برگشت رنگ
بجفا من شد هر چون خاک و خس خا	به بهیکین بر بسنون نالید بسیار
قدم پیرون بندد دم اندرین راه	مشی بود با تدر خوب و نگو
مرامش آمد روزی غم اندر	ترا چسب فرمی داد بر بود
که قالب خوشیستن بجان شمرم	چو رام از جادو دمنشند مردم
مرابارام و بچکن زندگانی است	که زاون دیو بر من خصم جانی است
که شد ناگاه بچکان رام در یاد	فلک بر من چاین جور است بر باد
که شد بی رام من چون خاک نابود	کنون من نیز خدایم کشم ز دم

کریبان کرد خود را چاک در چاک	همی نالید و می گفت او خاک
شده بی رام چون شبیکه بی نا	بهر یک بود وقتی صعب عاقله
یکایک خاک می پوشید بر سر	بناخن روی میکت بد و هم روی
که با سر هم هم کند خیانت	ز جلد دیو رام از جا نهفت
کنون باید ترود کرد و بدیم	نباید چپ بخود بود و دل گیر
کریبان چپ از عزم پاره پا	باند ششمر یک چار پا زد
عقده بود هر یک را بجان چپ	بدیدن را را چاره جمعی چست
به بیکیکن پیش می نالید و بر گفت	که چون رام از میان شد چرخ شفت
من از مجلس ششی بودم ز جا سو	تقدم پنجه او کرد دست سالوس
یکی را ترود و راون فرستاد	بشاشب ترود و طلبید چون باد
که او در زیر طبیعت خاک باشد	ولی از آمد او منخپه اش
که او داند بسی برنگ و فسون	فریبی داده و بر بود آن دن



کسی دلسوز نیست و مند بهوشیار	رود در زیر طبع خاک زینهار
خبر ز رامه از چکن بسیار	نجد از یک خوان او شمار
بنون را زمان سکریم فرمود	ترا باید شدن اینجا که زد
قادر دی خبر پستیاهم اول	کمرستی خدمت رام کینل
تورفتی هم بدنا که در شب	تو بودی پاسبان لشکر شیب
روی در زیر طبع خاک جمر زد	ترا بقدر قوت داد معبود
نباشد مثل تو دیگر کوه خواه	بقی از تو بنویسد پس دران باده
بنون فرمان پذیری کردی	بگفتای در بار و کار من راست
بقعه نذرین شد چیت طولاک	باو شد چمنان مابدا نذران خاک
مردش ایستاد و بدخواه	در اینجا دید چندان دیو جانگاه
حوالی شمس از پیکار می گشت	سرش از تن جدا کرده دران شب
بنون را راهستان بر سرعت	بنون صاحب لاسیت بود در تلخ

سگت از بخت هم پیروی	به شهر آمد شتابان رفت و گوی
پنجاه در آمد روی نبفت	کجوشه رخسار و یکد می خفت
پس از ساعت دوسه را دین این	در آمد در پرستش بود تیار
بسنون فریاد کرد از خانه برجا	کجاستن دیو آمد و از روی خجاست
بسنون او دیده را و چون چو آئینه	سجک افتاد اندر دست او گزند
در اما و دنیا هم که هر دار	بضرب و شت و کر زافت و چکار
زمین لرزید در تپا از کوپ	نشد کین و زان بسنگام مغلوب
دو کردان کوهن در همه فاشد	بضرب و شت باز و بر شادند
همه لشکر زمره را و نمد و کار	چو تنق از هر طرف آمد چه چکار
غایت از وی شد بر بسنون چاند	که زور افزد و او را بند در بند
خدا را یاد کرد و از جبار بر حسب	نخند آن دیو را اندر کمر دست
ربو و از جاز و از زور در خاک	سراسر جسم او شد خاک در خاک

کرفت از پا در پیش از میان نیم	لما داند همه دیوان ز جان نیم
بکشت آن شکری دیوان خاش	ببستش دوازده چون خوش
پای رام فساد آن خردمند	نباشد چون بسوزن دل سوزد
همه دیوان بخت ایستادند	بفرمانش بحسان کردن داند
در اینجا آمدن رام این فط بود	که سه راون بود هم غیت و نابود
که چون بر شهر دیوان شد منظر	به چکن رام رو و آتش شکر
به بیکیمن شادمانی که کرد چندان	همه شکر بجان شد شادان
نعل و سکریم هم کند در آن روز	نشاط افروز گشته رحمت اندوز
همه که در آن ز شادی رقص کردند	بیدان پا بر تقویت فشرده
بمسون را آفرین کرد و بسیار	بهر جانب بود از دوازده دکان
خبر چون بر دراون را خبردار	ازین اخبار راون شد دل نکار

حک نمودن راون با رام گشته شدن دوازده دست رام صاحب

چو از جاسوس راه من خبر شنید	که در راه من بجاک افتاد و غمید
غم بسیار خور و از جانی بر خا	کو که انواع غولان را بسیار است
بکند بانو تسلی کرد و بسیار	کرای سیمین بن خا و قویار
که برقت یکس را نیست ندیدم	دل از اندیشه و اندوه بریدم
کنون من میروم بر رام و بچمن	کشم شازاد پاکریم و بچمن
باو مددوری گرفت گنجاش	ترا با رام بهتر نیست پر خاش
نشد با رام و بچمن پشیم فروز	تو در خانه خود آتش خود می فروز
بر کنس سوی شان رفته به پکا	نی آید بجان زنده و دگر بار
به پستارم کنون مکن جنگ	صلح باید نمود از روی فرنگ
نه فطرت رام بر دریای پلست	چرا و دیگر نه در و دران قویست
چرا از بهر پستیایک کرد	بر اندازی زیوان رخ کجبار
تو داری آفت دامن آه رخسار	پری رویان شد گو گنگ رخسار



بدو بارام پیتا محصل کذا	مکن بارام سیر و مند پکار
دولانه تر ابر حبان بودیم	نمی از زخا می و دیوان بجو نیم
مهر شد تو گشته شد بجزیک	نش کین از بنجانب بجان تنگ
شیدم رام از بشن است و ما	کبشتن را چنان آمد پدید
که توانی شدن بر رام میرد	ترا با او عداوت است جان سوز
شود هم خال ناخوش در شب و روز	شود بر گزنی شک و دیو میرد
فردی کارنا شایسته فرجام	کمر بستگی کنند چکن و رام
چنان دانم که نکافت از پای	ز غولان سیچاکش ماند نبرج
بجز شب خواب بد بینم از چند	بدست و پار تو دیدم گران بند
ترا بر اسیر و بر چند کزیده	همی بسم سوار اما کشیده
حایل پس رخ کل داری بگردن	و گردن سید مالید و برن
همه سر خواب اندر بیابان	جنوبی روی نیکوئی شتابان

سر از تن بجاک اندر قاده  
 قاده از پایی قفس کنگ و زجا  
 نشیند بر سر کس بستکار  
 پرده کرد و تو آید نشیند  
 و کرد خواب اندر خواب ز روی  
 چو فرود بود بر آید از وجودت  
 همه این فال بد باشد جا نگاه  
 نیکویم بنا بر وقت تنگ است  
 قوی بد کار نیکو کار رام است  
 خرابی چون بخت از خود دوری  
 همان بهتر برام اکنون بیازی  
 بد و پست برام ای دیوناوت

بخون قاده و سپهر کین نهاد  
 شد هم زین خواب بر سیاهالی آبا  
 ز "از مرگ می سازد خبر ده  
 شکوه از زندگی در تو به بیند  
 بخوابی سوگند چون دانه ز روی  
 ز قلاب جان بر آید هم بدو  
 نگو خود هم بنا بر کردم آگاه  
 ترا نصرت نه در میان جنگ است  
 بدان رسد بام اندر مدام است  
 کمر بزند کاسین دل فوری  
 و الا نه خوری از چرخ بازی  
 بکن کوتاه باز جنگ میدان

نہا شد مثل پستانیک گیس	مرد اور اجفازیں پیش و پس
کر نکاشت ز پیش آتش اندود	بہر شکر ز غلاں گشت نابود
سرا ز کفار اور اوان چپ	بہر شکر دیو و دیوان بیخند
پدم چار از سواران حیت و چالاک	پدم پنج از عسکر بغول ناپاک
پدم شش از پاد و حیت و شیار	ز پلان پا و پسل از رتہ بر پکار
ز فرزدان راون یک لک انرؤ	کہ بر اندر سم بود غنیمتؤ
سو لک از نہ بیرہ ناموک اندؤ	مگر بسیار دیوان نیز جان باز
ناماند آن روز در نکاح بنان	بجز در بان کہ اورا بد بھان
نقارہ زن ز دیوان نیز صد کردؤ	جهان گر گشت از آشوب فرشود
ز جانب رام شکر ہم بر پکار	محمیا کرد و پھمن نیک کردار
پیش ہستاد و پھمن مینون کردؤ	بجانب راست نیل و نل پی نوشد
بجانب دست چپ مکریم ہستاد	ملح شد جامونست از بھر پکار



میان رام باشکر هم چار  
 و کر بارام انکه آینه تن  
 نهند و کبر استادند و پس  
 و دوشکر باز در میدان پستان  
 فاشش یغولان از کمان زو  
 بکشتن هر طرف کردند بک  
 ز تیغ و پانچ باز سیه خون خوا  
 ز بازو دست بریدند از سیه  
 گرفت غول کردان را ازین سوی  
 بهر یک زخم شد چندان دران جنگ  
 بجان دادن یلان ازبرد و لشکر  
 بشام و بختیبر دست بردند

زمین از جوی طوفان لرزید جدا  
 رکعب هم رفته هم شد کند تا دن  
 بشکر بر شمارم صد کمر کس  
 بکشتن هر طرف دستی کشاد  
 شد این کردون کیسی هم پز شو  
 روان شد جوی خون در عینک  
 بر کشید غولان سخت کرد و  
 یکی گفت از نم گفتا در گیر  
 مذوی بر خاک چو کاه چپ ز ند کوی  
 زمین از خون فشانی کشت کل کند  
 قدم در پیش بگذشتند از سر  
 چو یوم الحشر آن روزی شد در



شد از گردی سید خورشید پنهان	ولی بشیر و خورشید در خان
به لعل گفت را و ن دیو بد خوی	تا بد هیچ کس از غصه بازو
بگو شدند آبخان امر و زما شام	به نیت تا خور و سپهریم هم رام
بگیرم رام و بچمن را به پیکار	والا نه دهم جان اندرین کار
ز شکر رام گردان سین چالاک	همی کردند چالاکیه که دران خلک
به تهر رهنه زد سپاد و با پا دم	بلان در شکر غولان فتاد
گرفت از دست دندان میل چون	نجا که انداختن همه جاشد اسود
فرس را بر من میزد به نیروی	بیدان کوششش افتاده ز نیروی
ازین سوزم ناکت ز دهن زان	که چیده بقلب او چوباران
بوید و میزد از خود قوس او رام	و که چیده نهاده زشت فرجام
برید از رسته دیگر آن کان هم	که را و ن دیو شد از بیم هم
بهیری رام تاج از منهنی پرید	از رسته خور و رانی شد غم اندود

به نکارفت و از میدان به اندیش	تبعه است رام شاد آمد بجا خوش
-------------------------------	------------------------------

آوردن منوشت کجا و بچگون بارد و نیم	بهر بچگون
------------------------------------	-----------

چو رام آمد به لشکر خویش دایم	در پیوستی برادرش ز آرام
------------------------------	-------------------------

دخو و پیوستش اشاد و است بچگون	زان زخمی که خور داز دست داد
-------------------------------	-----------------------------

بیا لاین او نشست و زار بر گریست	درین ایام دون احوال تو چیست
---------------------------------	-----------------------------

ترا من بهتر از خود بر شمارم	بغیر از تو شو و احوال خوارم
-----------------------------	-----------------------------

نخواهم زندگان فی خود ازین باز	برود از پیش چون این مردم همراز
-------------------------------	--------------------------------

که در چشمم همه عالم سیاه است	ز آتش اندرون ایزد کواه است
------------------------------	----------------------------

چو ماهی را گرفت از آب بیرون	چنین احوال من گشت ای فلک دو
-----------------------------	-----------------------------

چو بچگون رفت من بر گزینانم	چه کرد و وقت بر پستانم
----------------------------	------------------------

نخواهد مرد او هم اندران بند	من ای چرخ دون بیدار چند
-----------------------------	-------------------------

مدهوس است بر کردش زمان	هر از بر عشم کردی نشاء
------------------------	------------------------



شود و حسن نهان باشد چه قدر	عبدربا و شد کردم چه پدر
بر آوردی فلک کام زین دین	رود شکر پر کند چه دامن
ببینگان زهر و باد و مان سیوش	مرا باز و چراغندی از دوش
چون من دیگر عشم آلوده بکیم	ماد آتش یا طعن من ازین عشم
و کز قبال از من روی نهفت	جهان بهم رفت خبرت روی فتم
شدم بر زندقانی خوشتر بنگ	ازین بد زندقانی خود کنم ننگ
چرا افتاده بکیم در این خاک	چنین گفت و دودید بر غمناک
شود در وقت بد با من مدد کار	در این عشم بھرت کر باشد خبردار
در این وقتی که این وقت جانگاه	چسودا که که او هم میت همرا
بقتدیری چه پدری کند سود	ولی دانه کتقدیری چنین بود
بھرنیک و بدم بھراز بودی	قوای بکیم کند و ساز بودی
بصحت من تو کشتی شادمانه	بخاطر من جدا مادی ز خانمانه